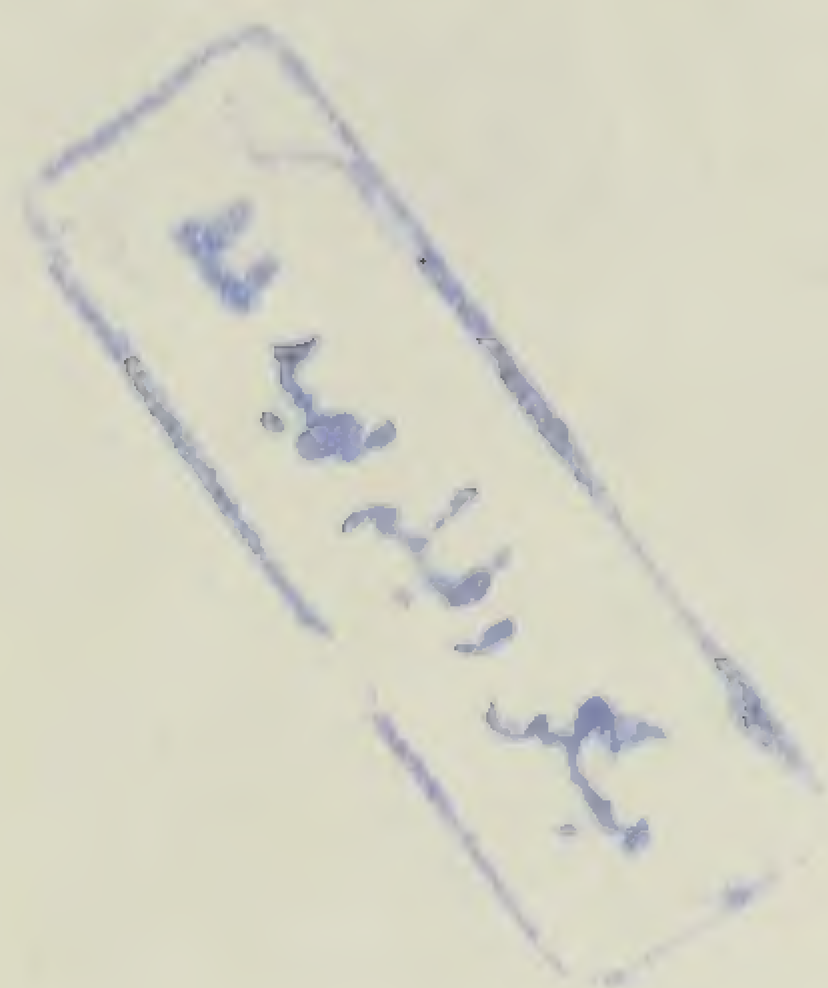
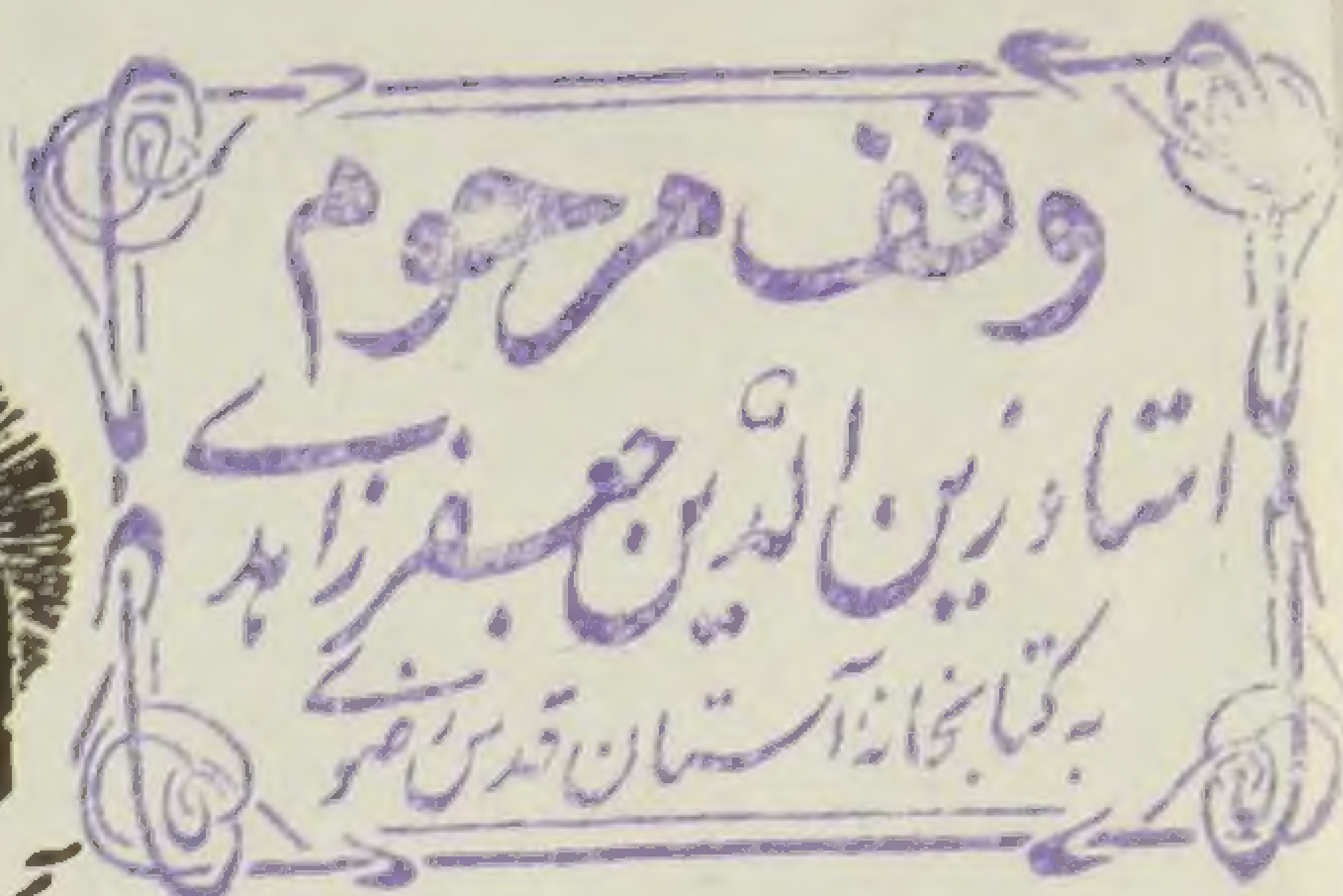






کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب دیوان صائب

مؤلف متن محمدعلی صائب تبریزی محشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط شکسته نستعلیق تعداد سطر ۱۷

جزء کتب ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۱۴۸

طول ۲۳ عرض ۱۱ شماره عمومی ۲۶۰۵۲

وقفی / خریداری .... تاریخ .... وقف / خریداری

ملاحظات جداول اندرآب به شنگرف و لاجورد، کاغذ ختایی،
جلد تیماج دورویه مشمع، ناقص،

اندازهٔ نوشته ها: ۷/۵×۱۷

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی در پذیر این نعره مستانه ما را
مکن نومید از خیل فقیر افسانه ما را

تو کز خون شیر نوشی از پس آن خامه بی
بخشم خلق عیسی ساز ترتیب فسانه ما را

اگر چه بحر رحمت بی نیازست از حباب ما
بیا داشتن بشکن دل پیمانه ما

در آن سوزش که نه گردون کف خاکستری گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه ما

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانه ما

در آن وادی که چون برگ درخت انجم فرو ریزد
بابر رحمت خود سبز گردان دانه ما

زبیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صاحب
شفاعت میکند ... دل

زهی ز غمزه جانسوز برق خرمنها
بخنده شکرین نوبهار مستانها

بسیک گشتم که در کار آسمان گردی
هنوز میر داز شوق جنبش ...

بسیک زان پنهان خانه عدم رفتیم
بر آستانه چو نعلین مانده ...

گذشتیم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهره مقصود بود مطلبها

از آن به تیره شب خوشنم که مجنون را
سیاه خیمه لیلی بود اشبها

... ز خیر سیاره ترک ما گیرند
نه شب بخواب روند این گروه ...

سطاقتی هلاک نسیم بیانه اند
از ما هنات سوخته گردد سینه ما

تازه دارد دل من خار خس مرکان را
این مقالیست که سیراب کند ریحان را

پاس دارند که تا دانه نگردد سرسبز
نزود قطره ابر بکلو دهقان را

خبر سر دار فنا کیست بکردن گیرد
در همه روی زمین این سر بیسامان را

پیش دستی کن دیوان نبود معکس
چه ضرورست نبود افکنی دیوان را

سبز چشمی نظر مثل کند همت را
بی نیازی کلکر داغ نبند همیان را

نقد احسان فلک همسر بیمارست
این چون صبح بدر بوزه مکن دامان را

حسن آن نیست که در پله لیلی مانند
نیست جا حرص دلو چه کنعان را

دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد
نیست اندیشه ز سیلاب ده ویران را

گشت چون خام فقابی زروانش مرساد
انکه دارد لیخن رشته دل اصفهان را

ای قمر حسن ترا فهرست خط قالبها
تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

بیناقی عفو تو ابر حسن ف زد حرم ما
اینکه بار هم خورد از زشتی اعمالها

با عقل کنیم همسر کر که به راه از ... یکی
شد ... دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کند از روزی ما ...
هر روز کردد تنگ تر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

سهل است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد / کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها

هر چند صائب میبرد سامان نومیدی کنم
زلف شکن در شکستم میدهد سر رشته اما لها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیر ما / سر بصحرا داده چشم خونت نخچیر ما

میکند باد صبا هر روز برش از اوراق / مصحف روی ترا از بوی گل تفسیر ما

شد راه جلوه مستانه نتواند شدن / سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیر ما

از سر تعمیر ما جغد مروت در گذر / بر نمیدارد مزار از خاک این تعمیر ما

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میرسد / خواب یک خوابست باشد مختلف تعبیرها

نه همین مجنون نظر بند است در دامان دشت / عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

زهر زنبور است نعلتو بر خواهان فکرتها / ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتها

محیط از جبره سیلاب گردد راه میشو بر / چه اندیشه کنی با عفو او از گرد ذلتها

در ادراک اهل نظر تار و شنفت گردد / که در بیماری حسنت بکمال است علتها

نگنجد در قبا عاشق و گر نه از برای ما / مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

ادب بند زبانی عرض مطلب میشود
و گر نه خامه را در دل گره باشد شکایتها

زردی لاله گون مرا آتش خط عنبر افشان نمی / هزار دفاقه بجز بید حسن خانه بردار بیک

فاعکن بنیان خشک تابه از زور گردی / که جوی اشتهای الوان نعمتها را

خود دست از آستین بیرون کند بازکه دوران / کند دیوی بیرون از دست انگشتر سلیمان را

در این ماتم سرا تا یکنفس چون صبح مهمانم / شکر خنده شیرین سازگام تلخ کامان را

دل از مردم رباید دام زلف شیر گیر او / چراغ از چشم شیر انست دایم این نیستان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری / بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

دهان شکوه ما را کجا میتوان بستن / بموی میتوان زد بخیه آن زخم نمایان را

سراز تیغ تو ترا دل چون نشد نه مبتلا / که بر سر جا تو اند داد صد زخم نمایان را

بهمت حسن را هم رنگ خاکی کن در سبکروحی / ببین با خود این عنان عرش جولا ترا

درین دریا ماه پا بر رکه که غیر از خامه صائب محمد
نگر تازه دارد تازه روشن مهر صفاها را

از بس گرفته تنگی دل در میان مرا / در کام همچو غنچه بگردد زبان مرا

از بال سر قوت پرواز رفته است / ورنه دهان شیر بود آشیان مرا

از فکر رزق جا که چو گندم فتد بیل / افگنده دور شوم باین آشیان مرا

رحمی که اشتیاق قد چون خدنگ تو / خمیازه خانه کرد بدل چون کمان مرا

بردارد دلم هوای وطن را خیال حسرت / مکر غریب گردد غریب جبان مرا

هرچند رزق اهل زمین است بر فلک
حاشا نخندد کت دری از زمین آسمان مرا

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته دارد خوان را

لب که در لقمه‌ی سنگ نهفته است فلک
تا مال بکار دارم جگر دندان را

شادی گذشته دل نیست کدورت دارد
خون کند خنده چو فار دل پیکان را

کاش یکبار بسر منزل ما می‌آمد
آنکه بر تربت ما ریخت گل رنگی را

هرکه بیخود نشود از خود نکند پروای
چه غم از محنت شهر بود مستان را

پیر را حرص دو بالا شود از دل عمر
بیشتر گرم کند جستن گو چوگان را

نیست هیچ بوریا و سراپاست یکی
مرگ آسان نکند جان سبک جولان را

لب بر خاک چو مال پری صائب نقش
چونکه از دور زمین بوس کند سلطان را

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را
جنایت دوست میدارم که عاشق شو خالی را

خمار الفت یوسف به پیراهن عنا زد
ز پس چشم من بردار این مینای خالی را

لباس خودنمای چشم بد در آستین دارد
مکرر دو چار دامن گیر جامه نوسپیده والی را

مه نو مینماید گوشه ابروی تو هست ساقی
چو گردون بر سر دست ار این جام هلالی را

ز بینش دل جهات چشم را بردار ای ساقی
بکن تنگی برابر نقش ایوان شمالی را

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن
توان از نقش پایش دید نقش روی قالی را

باید که عشق نسبت لیلی شود ورنه
با هر نسبت دور بست چشم شوخ لیلی را

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
کریمان دوست میدارند مهمان طفیلی را

بجد لعد نمردم آنقدر گرد گردش گردون
قدح در دست دیگا در بغل دیدیم تقوی را

خمار آلوده‌ام سود زیان حق ایمانم
بیک پیمانه سودا کنم دنیا و عقبی را

کار عشق حقیقت نیست دود در سر مجنون
بچشم آهوان منگن خمار چشم لیلی را

بخندید سوزن آن مگس چرا نسبت مرگ آتش
که از پا که برون آورد خار تمنی را

ز درد داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق
همیشه نیست دل کرم است مهمان تجلی را

در آن کشور که گردد گوهر افشان خامه صائب
رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

ناامید از در دهر آنکه گدا ... ریم ما
رزق قارون شود تخم که میکاریم ما

هر که پا کی میگذارد ما دل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

در شکار شوخ چشمان دست با کم میکنیم
ورنه آهو را بدام خویش میاریم ما

گوهر شهوار مزد لب بما واکردن است
ای الهی را کی ظرف از صدف داریم ما

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
شیر مردان را بناخن جبه میخاریم ما

نیست صائب همت کوتاه بینان هوس
آنکه از چشم سیاه هستی در نظر داریم ما

از غنیمت نیست گذر اهل قسم را
بیباک کرده دیده است گریبان قلم را

ناخن رسید لذتی با برگ خزان را / چون سکه نرخ نبندیم درم را

روشنگر نقد ریک زر جلا داد / آئینه زانوی من ساخت جسم را

تا ایمنی صحرای وجود است سر کز / از خود نکند صبح جدا شمع دودم را

داغ است همان چاره داغی که کهن شد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

بی نور نگردد دل از زردی جسم / از رنگ جامه چه پروا است حرم را

گردد همی خاک تو گردم که خود است / شیرین نظرها نشود تلخ عدم را

صائب مکن از جهر معنی ورق لفظ
تا کی ز ورق سبز کنم باغ ارم را

افکنده ایم بامرز کار فردا را / ازین جهات چه آسوده کی دل ما را

نگاهدار سر رشته سخن زنهار / که میزنند بسوزن لب مسیحا را

بچشم ظاهر اگر جهت تمام نیست / شکسته است کسی شاه راه صحرا را

اگر ز ابروی همت اشارتی باشد / تهی کنیم بجام حباب دریا را

خدا ز اثر دهد این اشک گرم را صائب
که بست از لطم سرمه تماشا را

نسیمی نیست بگل تا که دامان ترا / و نگر دست صبا چاک گریبان ترا

پرده دیده بادام مشبک شده است / دیده در خواب مگر بوزن مژگان ترا

از تو محجوب تری یاد ندارد ایام / بوی گل باز ندیده است گریبان ترا

بی تو گل رعنا به بوستان ماند / گل عذار تو بود چهره حنای ما

تو پا بدامن منزل نکش که تا دامن / هزار مرحله دارد شکسته پای ما

سزاست گوش سخن را در انجمن صائب
که گوش کرد شراب سخن سرای ما

منه بر دل ز ستی بار گران را / سبک ساز بر شاخ گل آشیان را

نفس آتشین کن به تسخیر گردون / که آتش کند نرم پشت کمان را

بهم صحبت پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

چو شد زهر عادت مضرت نبخشد / بمرگ آشنا کن به تدریج جان را

نگردد آسمان راست قامت در اینجا / تو خواهی کنی راست کار جهان را

بود غیبت خلق مردار خوردن / ازین لقمه کن پاک کام زبان را

بافکی توان کند بنیاد غفلت / که یکقطره سیل است خواب گران را

ز گوهر دهد لقمات ابر نیسان / اگر چون صدف پاک سازی دهان را

تکلف مکن در سلوکی که دارد / چو خواهی که از خود کنی میهمان را

ز تن دست بردار جان را صفا ده / که آئینه چشم است آئینه دان را

ز معراج منصب مجو پای داری / که بر نخ بود پایه این نردبان را

جهان استخوانی است بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

دید چو خونین دلم لاله ستان خاک را … آینه دل شکست سنگ [illegible] افلاک را

لاله و گل چون کند بر سر هر شبنمی … گر بگلستان بری روی عرقناک را

روزن هر خانه در خورد وسعت بود … دیده دل روزن است خانه افلاک را

تا لب ساغر رسید بر لب و دندان او … سر بسر بار رسید سلسله تاک را

این سر خونین کیست گر نفس آتشین … چشمه خورشید کرد حلقه فتراک را

حسن خدا داد را مرتبه دیگر است … باده جه هستی دهد روی عرقناک را

گوهر شهوار را مهر گل [illegible] شمرد
هر که رصائب شنید این غزل تاک را

قانع گر عشق نیست لب میکده ما … مینی نه رباب رساند خمار ما

از نخل موم صد گل رنگین شکفته است … یک برگ سبز سر نزد از شاخسار ما

آمد که آمد است بکف سیب آن ذقن … خالیست جای نشه می در کنار ما

این غزل که مولوی روم گفته است

آمد بهار خرم نامد لب یار ما

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا … نزدیک میکنند بخدا دست رد مرا

صد آنکه ما رکوی خرابات میکشیم … آب روان بحکم قضا میبرد مرا

چون لعل اگر چه در جگر سنگ خاره ام … از نور آفتاب بود میرسد مرا

شد چون شفق پرده چشم خدا شناس … غافل ز کبر گرد بهجوم زند مرا

گو دیگری مکش منت من که لطف حق … هر ذره بی بار طلب میکشد مرا

کیفیت ام چو باده انگور شد زیاد … چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا

صائب میان نازه صاحبان در اصفهان

بس بهتر این غزل گل روی سید مرا

در گلستان نشود غنچه دل باز مرا … نغمه نیز بود چنگل شهباز مرا

میتوان ناله شنید از کف خاکستر من … نشود سوختگی سرمه آواز مرا

زحمت آینه ماند ای روشنگر … دل سیه میشود از منت پرداز مرا

صبر چندانکه در خانه بر رویم بندد … کشش دل کشد از خانه دگر بار مرا

دفتر بادی پرستش طمع مواضع شود … هر که افکند ز سر رشته پرواز مرا

سر هم صحبتی خضر ندارم صائب

میدهد عمر ابد کلک سخن ساز مرا

سر نمی پیچد از تیغ اجل دیوانه … کوهکن پر از سیلاب اینه این ویرانه

هست در باطن صدای عاشق معشوق را … شمع نتوان زکیفیت از فاکستر پروانه

تا مباد آگاه از باد گرفتاری شوند … میکنم آزاد طفلان از مکتب خانه

کر شهد از زیارت مکی و دست [illegible] … خاک را برد از جا جنبش این دیوانه

خال را در دل دریا هستی باز لف همت … داغ دارد دام را گیرای این دانه

هر که بر داغ حوادث همچو مردان صبر کرد … خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه

دیده مور است صحرا چون لطف افتاد حسن
در دل هر ذره مهر وحدت داغها

نیست صائب ملک شکر بیغمی جای درشت
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

گرامی گشت در دل گرد من از شوق پیدا
که میگردد ز شور جام ای طوفان شود پیدا

باده گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی
که آن گوهر درین دریای بی‌پایان شود پیدا

سمند من ز مهتاب حوادث رنگ میبازد
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا
محال است اینکه با هم موی و دستان شود پیدا

نمیدانند صائب بیغمان قدر کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

برس بیدردی که بوسد قدم یار مرا
که رسانید بجان این دل بیمار مرا

وقت باریکتر از موی میان گردیده است
میکنی رحم اگر بر دل افگار مرا

عقده در کار من از غنچه دهان گره بست
ناخن کوکه کشاید گره از کار مرا

شکوه از کوتهی بخت گل بید رس است
میرسد بیشتر از خار سر دیوار مرا

گوهر قدر خود قیمت ما میشکنی
میبرای حرج فرومایه ببازار مرا

زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم
میگزد خنده گل بیشتر از خار مرا

الغرض صائب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل نبرد سایه دیوار مرا

مده از دست دامن پیر ترا اغوا نما را
شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

بعاشق میدهی تعلیم جان دادن بپیری
چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را

ریاکی بشنو تبسم صبح یاد صبح از پرتو همت
وگرنه یاد میدادم شمع آتش زبانی را

باامید که چیزی باد بهار از در درون آی
چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

به است جم لبم را در ته دندان نقش سایه
چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی را

چه خونها میخورم در پرده دل تا نگهدارم
زخشم یوزن نامحرم این زخم نهانی را

عجب دارم که بردارد زمین عذر رضا صائب
گران ارزیده ام از گوشتی آن یار جانی را

از ترا هر ذره مهر نهانی راز ها
در میان مهر خاموشی که آواز ها

در تلاشی جست جو بیت سر بهم آورده‌اند
مقطع انجام ما مطلع آغاز ما

در زمین کوس جلالت طایران قدس را
آه چون آلوده گردد رشته پرواز ما

بلبل بیدار در نه پرده افلاک هست
پرده خواب است گویا پرده آواز ما

در رگ کان گوهر در چشم دریا نم نماند
خام طبعان ایران در پرده دارد ساز ها

در گریه خاک را چو چمن میکنیم ما
در غربتیم سیر وطن میکنیم ما

هر سنگ پاره که فتد چشم ما در او
از نکهت عقیق یمن میکنیم ما

تیغ فنا جواب بقا استاده است
در تنگنای چشم وطن میکنیم ما

مشکل کشاست غنچهٔ دلهای عاشقان
خون در دل نسیم چمن میکنیم ما

یک نافه است خال مشکین غزال تو
درکام ببر سیر وطن میکنیم ما

با چهره گشاده سخن رو نمیدهد
آیینه جو هست سخن میکنیم ما

فرمان روا مصرع برجسته میشود
هر جا ز ذکر عشق سخن میکنیم ما

از خانه زنبور رفت گر تو خبرها
آیینه حیرت زجمال تو نظرها

مژگان بنهد گر نظرها که ببو چاک
از شوق لقای تو گریبان نظرها

از چشم دهان تو که چون دیده مور است
در حوصله مور خزیدند شکرها

فریاد که این بیخبران خاطر ما را
کردند پریشان چو سر زلف خبرها

در دایرهٔ موی شکافان حقیقت
از زلف پراشوب شکسته است خطرها

زنهار که از خانه برون پا نگذاری
پر خار نفاق است همه راه گذرها

صائب ز سر صدق مرید تو دل شد
تا چند ز نور شمر با نگشت بدرها

دل چنان گردد از آن زلف گره گیر جدا
نشود جوهر از آیینه شمشیر جدا

خاطر جمع مرا چند پریشان دارد
خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا

همت آن نیست که موقوف ما سد نشود
از دست عالم که بطفلی کورد شیر جدا

سر ما خط تسلیم بهم پیوسته است
هدف ما نشود از قدم تیر جدا

۱
عقل را دیوانه میدانیم ما
عشق را فرزانه میدانیم ما

دست تیغ خون عالم ریز را
شیشه پیمانه میدانیم ما

استقامت را درین محنت سرا
نعره مستانه میدانیم ما

در ریاض عشق تخت سبز را
سبزه بیگانه میدانیم ما

کوس کوی دولت بیدار را
سر بسر افسانه میدانیم ما

در قمار عشق جان باختن
بازی طفلانه میدانیم ما

هر دلی کز آرزوها پاک شد
خلوت جانانه میدانیم ما

نه فلک را گرد آن شمع طراز
چون شرر پروانه میدانیم ما

هر که با ما میکند بیگانگی
معنی بیگانه میدانیم ما

این محیط پر حباب موج را
گوهری یکدانه میدانیم ما

در گلو چون گریه میگردد گره
از قناعت دانه میدانیم ما

همچو صائب شمر توفیق را
همت مردانه میدانیم ما

چشم مدام مستش خمار کرد ما را
زلف سیه عنانش بیمار کرد ما را

در خواب عقل بودیم جلوه کنانش با دورد
یاد بهار عشقش بیدار کرد ما را

داروی تندرستی از ما نمی پذیرد
بیماردار دل بیمار کرد ما را

توفیق چون در آید عصیان دلیل راه است
بودیم بخواب غفلت بیدار کرد ما را

چون گل بباده نوحی در خواب ناز بودیم | اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

روزی چنانکه باید آماده کرده صائب
اندیشه فرزند بسیار کرد ما را

ندارد سنگ ملامت غم دلم پر شور را | کس نترساند ز رطل گران مخمور را
ما بداغ خود خوشیم ای آسمان از ما بدار | صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را
صبح عاشق کشتن چرا در خاک خود میکشد | پای دست همت بوسه دایم مور را
پادشاه عشق هرجا مجلس آرائی کند | چینی مودار میداند سر فغفور را
درد را با دردمندان التفات دیگر است | باسر بیدست پیوند دگر ساطور را
نفس بد را خو مکن با ناز و نعمت الوان | آب و نان سیر کاهل میکند مزدور را
حسن اگر زینت عالم نوری رخساره آن | میکند بینا بیک حیرت چراغ طور را

رشته افکار صائب را صبا میداند چو
بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

مجلس عشق پاک گهر میبریم ما | از آفتاب دامن تر میبریم ما
یک طفل نوح نیست درین عالم خراب | دیوانگی کجای دگر میبریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات | دلها بیک شب بده تر میبریم ما
حیرت مباد پرده بیناهی کسی | در وصل انتظار خبر میبریم ما
با مشرب ز ملک سلیمانی وسیع تر | در چشم تنگ مور شکر میبریم ما

آسوده کاه مقدمه خواب غفلت است | کشتی بموج خیز خطر میبریم ما

صائب ز بس تردد خاطر که نیست یار
در خانه ایم رخت سفر می بریم ما

سیه شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها | نمی‌بینند بینش پا براهم شمع محفلها
دل بیدار میباید درین وادی توجه کن | که من پا پای خواب آلوده کردم قطع منزلها
تو میدانی مته دل کعبه در کام نهنگ افتد | که دارد در دل گرداب یکسر غوطه ساحلها
بلبلی متهم دارند مجنون را درین غافل | که دارد دلکشاوی مردم دیوانه محملها
بنای کعبه و بیت الصنم گردند بیکاران | گل خشتی که برجا مانده بعد از کوه دلها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه می گردست تو حل مشکلها

وصل بهتر است یکی چشم دل حیران را | که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید | خواب از بند رهاند مه کنعان را
اشک اگر باز نگاهت بگذارد دلها | که جدا میکند از هم دو صف مژگان را
بسکه ارباب شفاعت بسر خویش زنند | نکنی جنت اگر زینت گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آن ماه فراموش نکند یاران را

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا میبرد ما را | بگلشن لذت سیر تماشا میبرد ما را

دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی
همان خامی بود دنبال تمنا می برد ما را

نکش تکلیف همراهی که از اصل آید پا در گل
که دست از جان خود شستن به دریا می برد ما را

بطوفان گهر از گرد یتیمی بر نمی آید
چه گرد از چهره دل موج مینا می برد ما را

کمند جذبه خورشید اگر رحمت نفرماید
که چون شبنم ازین پستی به بالا می برد ما را

که باور میکند با این توانایی که ما صائب
که چشم ناتوان او به یغما می برد ما را

عشق بی پروا چه میداند زبان سوز را
شعله بیگانه می شمارد چوب بید عود را

شکوه تلقین میکنم لب را ابر افسون که هست
خنده در زخم در جگر این تیغ زهر آلود را

صبر آن دارم که از تردستی خط روزگار
چهره آتشی کنم این آتش بی چهره را

کلک صائب کند رو تا گردد از چشم حسود
سرمه مهر لب نگردد نغمه داود را

بدست دیو سپردیم خاتم جم را
گذاشتیم با غبار زلف پر خم را

زمانه ایست که با صد گره کشد خورشید
گره ز دل نتواند گشود شبنم را

امید آب ازین چرخ طبیبان غلط است
مگر به آب رسانم خاک حاتم را

اگر طپیدن دل ترجمان نگردید
که می شناخت درین تیره خاکدان هم را

غبار سخن شاه بیت او بردند
ز روی نسخه تشریح روی عالم را

حدیث عیسی بگفت گواه
نجات شاهد عصمت بس است مریم را

تمام ماندم زنجیر کهنه گشتیدم تا دست
نشد هیچ مرید از قدم تا سر جدا

صائب از روز که از قید جنون شد آزاد
شیون خاست ز هر حلقه زنجیر جدا

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما
این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

عمر دوباره در گره روزگار نیست
جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما

آه آنچنین اگر شکند آستین سحر
پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما

افتد اگر غزال دولت اگر در کمند ما
از همت بلند رها میکنیم ما

می میکشیم خنده مستانه می زنیم
با این دو روزه عمر چها میکنیم ما

بکشود صائب از مدد خلق هیچ کار
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

در گلستان نشود چهره دل باز مرا
غنچه تنگ بود چه گل شد بهار مرا

متوان ناله شنید از کف خاکستر من
نشود بوصلی سرمه آواز مرا

بهار شد که به بیند در گلستان را
شکوفه پنبه شود گوش بلبلان را

ز ماهتاب بنا گوشی یار می آید
که شیر مست کند ریگ این بیابان را

حباب نیست که از شرم لعل سیر آبش
عرق ز خجلت لبش گشته آب حیوان را

ز جرم عشق نهان داشتن پشیمانم
نمک چشیده در دیده ام نمکدان را

هزار بار فرو رفت شمع آسمان گرد
غبار خاطر من آفتاب تابان را

بهشت سرمه ازین خاک میبرد صائب
بمصر و روم چه حاجت بود صفاهان را

بهر تر دامنی منمای آن آینه رو را
مبادا رنگ خجلت سبز سازد روی نیکو را

همان در پیش چشمش رنگ خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

بباغ شعر کمتر رو که در گلستان تو آوردم
نگهدارد خدا از بوی گرم لب او را

ز رشک سایه در تابم که با کوتاه دستیها
بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

جهان زهر نگاه از لبم در وصل میریزد
شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بد خو را

ترا صد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی ز گوهر کم نگردد ترازو را

ز صائب پرس احوال غزالان دشت معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

نه پروا از عتاب یار عاشق بلا جو را
که عاشق مد احسانی شمارد چین ابرو را

ببزم آشنایی بر نمی آید گنهکار من
ز من بیگانه کن ار یار نا ممکن بود او را

غم ایام خوان اگر خود را البرز دارد جان آن
که از یک بیت تسخیر کردم صد پری رو را

ندارد داغ عشق گلعذاران قابلی صائب
برون ریز از بغل زنهار ای گلهای بی بو را

راز دل را میتوان دریافت از سیمای ما
نشئه ی میکند از پرده مینای ما

داور محشر اگر پرسش کند روز حساب
از بهشت عافیت خاری بگیرد پای ما

گرچه او هرگز نمیگیرد در دل ما مسکن
درد او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای ما

رگ نشتر حشر در پیمانه عالم نمک
میزند جوش مستی همه صهبای ما

از خط فرمان او روزی که سر بیرون کشم
تیشه کوهکن هر سر خاری بقصد پای ما

گوهر خورشید از دست ما دوری کشد
زیر پای خود نه بیند طبع بی پروای ما

سبحه ذکر ملایک از سجود افتاده است
بس که پیچیده است در گوش فلک غوغای ما

چون بساط سبز زیر پای خاک افتاده است
آسمان از زیر پای همت والای ما

پای ما یکجا زرو نگذاشت صائب شکست
آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مایده عیسی را

چشم انگشت گر از سحر من نه بیند
بسر چوب بود حسن لعبت اعمی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میبرد پیش دو صد دعوی بی معنی را

از زبانی که ز ارباب تمیز است بکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

صائب از تیر نگه گشت سینه مشکو مکن
کلک حسن سیه خانه بود لیلی را

عالم خشتی شد از تسلیم سنگ سود ما
جای ترحم است بر خصم حسود ما

برهان آدمیت با قدسیان بس است
کو شعله زاده تا نماید سجود ما

خورشید از کدام افق سر برآورد
آفاق پر شده‌ست ز گفت و شنود ما

صائب غنیمت است که در سنگلاخ دهر
خندد به کبک سبز بروی کبود ما

نمیگردد کف بی مغز مانع سیر دریا را
سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را

دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

برون از خود ندارد چاره درد دل عاشق
همان کف میکند گر خود برون ریزد ز دریا را

اگر چه در نظرها چون شرر بی وزن میآیم
گریبان میدرد بیتابی من سنگ خارا را

حسن کز خنده گفتار میریزد عجب دارم
که گفت آمد ز خاموشی آن چشم گویا را

ز دار اهل تقوی بادبان کشتی می شد
لب میگون او تا رنگ در پیمانه صهبا را

ز دزدی نگاهی میزند پیمانه در خون ام
که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را

چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود
کمند وحدت خود میشمارد موج دریا را

سراپا تیشه‌ام اما کارفرمایی ندیده‌ام
که بر فرهاد مجنون تنگ سازم کوه صحرا را

ز شوق میتوان آیینه را بر سنگ زد
خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را

غرور من نمی‌سازد به هر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده‌ام صد بار آهو را

ز هم نمی‌گسلد عنبر جاودانه ما
ترا که قوت نبض فسرده ساغر کش

خمار صبح ندارد می شبانه ما
که گشت چاک گریبان ترا که خانه ما

فسانه دگران خواب در بغل دارد
بچشم خلق نمک میزند فسانه ما

زمین ز برق خزان دیده چهره نو شده
اگر بهار کند رنگ عاشقانه ما

کسی نماند که بر راه ما نسوخت دلش
سری کشیده به هر روزنه زبانه ما

خمار عشق اگر درد سر دهد صائب
سری بکش به غزلهای عاشقانه ما

روشن جهان شود به تو راز نهان ما
چون شمع گشته است زبان در دهان ما

از چشم یار گریه دی نشان مجو
این چشمه ماء ندارد نشان ما

بی گوهر است هر نفس ما چو بگذرد
غافل مشو ز رانه آتش زبان ما

روشن شود فتیله مغز هما اگر
غافل کند نمک جسبش استخوان ما

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین باد همچو شعله علم زنده ایم ما

هر چند همچو ذره بیقدر حادث ایم
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما

از گفت گوی خلق بود هایهوی ما
چون نی درون لب بدم زنده ایم ما

دوران عمر ما بنصیب‌های در رکاب
چون رشته‌های شمع بهم زنده ایم ما

بارگران خاطر هستی بنفشه ایم
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

صائب ز خوان نعمت الوان روزگار
چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما — ز ماهتاب گل افشانی روزن ما
بنور بختی ماست چشم کوتر — چو کعبه بخت سیه جامه ایست بر تن ما
ز خاکساران تعلق گرفته ایم هوا — غبار دست ندارد بطرف دامن ما
چگونه عذر توانیم خواست از فریاد — نفس بلند است چو ماتم سرا ز شیون ما
ز بسکه برق حوادث گذشته است برو — بچشم مور کند کار سرمه خرمن ما
نشسته بر تن ما لاغریست همچو حصیر — شکستگی نرود از قلم روشن ما

ردیف این غزل تازه رود کرد صائب
با قناعت زنده طبع روشن ما

از راه زور گردان شبهای تار خود را — آئینه دور کن لیل نهار خود را
دایم بود فروزان چون آتش دل لعل — هر کس نهاد بیرون از دل شرار خود را
خواهی که آسمانها در بر زرت نه بندد — با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مگردان مطلق عنان نفس را — از دست یا دلستان مشت غبار خود را
سکاری تو گل دور است از مرد — بر هم شکن حلق مفکن بار گران خود را
دلسوزی عزیزان چون برق دیگران است — از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب هوا آتش مرکز شناس گشتند — تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون نشئه بردار صائب
از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

حسن چون آرد بجنبش اول سپاه خویش را — بشکند بر شکوه اول کلاه خویش را
سوختم چندان ز خجالت عشق دارم زیر لب — چون الف در سینه پنهان دار آه خویش را
هر که بنشست همت از ارباب همت خورده است — بر شمار از کل مردم گیاه خویش را
روشنی آرد بمهر ماه تا آیینه هست — می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
می برد غم ره بسر وقت دل ما چون سیل — از خیابان می شناسد خانه راه خویش را
دار زدی از رسم در میدان اگر است — گرد سر گردد چو کعبه سنگ راه خویش را
تا کی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب — میتوان کردن با هی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم دود آه خویش را

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما — غیر پیکان شنی که میداند زبان زخم ما
دست تیغ کو که تا دامان دریای عدم — نگسلد از هم کاروان سوز زخم ما
آه بیتابی که نمکدان تو میگرد هوا — هم ز گرد راه میرسد زبان زخم ما
خود نمای شیوه ماست چون نادیده کار — بیکسی صائب نمیداند زبان زخم ما

از دل مجروح ما چون گرد کلفت میبرد
تیغ سیراب است ز آب گلستان زخم ما

جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد — الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما
آبکه از لعل لبت شور قیامت کرده است — رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما

بشنو ز من ترانهٔ عبرت فزای را
گر مرد راه پند بگیر از درای را

خندان سینه درون خود را درین بساط
پنهان کنی به بال پر خویش پای را

جمعی که از ملایمت آزار دیده اند
بر برگ گل شمرده گذارند پای را

روشن ضمیر باش که این بال آشتی
بر جغد برد شبنم بی دست و پای را

بد طینتان برای شکم خون همی خورند
سگ دشمن است بر سر روزی گدای را

صائب بغور نالهٔ عشاق برسد
در راه فکر هر که فشرد است پای را

تر زبانی معدن گفتاری سازد مرا
خامشی آیینهٔ اسراری سازد مرا

آفتاب غیب روزنش خانه پرورد است
چشم بستن مطلع انوار می سازد مرا

سایه پروردی که من در پای اقبال افتاده ام
از شکر خواب عدم بیدار می سازد مرا

هیچ سوهان راه را چون راه باریک منت
فکر آن موی میان هموار می سازد مرا

آفتاب گرم دوستی دشمن جان منست
نخل موم سردی بازار می سازد مرا

غیر آزادی ز سرو بندگی نتوان خورد جنت
نخل بیش از جوهر منت داری سازد مرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید امیر
خواب چون گردد گران بیداری سازد مرا

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد در جوشیم ما

ناله ما حلقه در گوش اجابت میکند
از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهر بی قبا پوشیم ما

فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه است
گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

نامهٔ پیچیده را چون آب خواندن حق ماست
از سخن پنهان آن لبهای خاموشیم ما

کار در عشق میکند از آتش ما آب تیغ
خون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما

از شراب باده گر خامیست صائب میزنی
با وجود آنکه عمری شد که خاموشیم ما

وله

از ته دل نیست در منی نه استغفار ما
خوابها در پرده دارد دیدهٔ بیدار ما

در حوادث طاق ما از شکست دیگر است
میکند بیرون سیلاب از دیوار ما

گریهٔ مستانه رنگ کلفت از دل میبرد
آب گوهر می فشاند که در بازار ما

کو می تلخی که تا بویش نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان رو شود دستار ما

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
پرده دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما

غم حیات ندارم ز بی ثمر رستیها
که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنکه نمی نیست سربلند شویم
گرفته ایم غبار بلند و پستیها

که میکند سر زلف خواهش ما را جمع
بغیر پیچ و خم عشق خواب مستیها

بگیر بهر خط عبرت ز قطع زلف دراز
کشیده دار عنان دراز دستیها

نسیم جاذبه بر جنس راه ما بوست
که گشت سدّ ره ما غبار هستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی هیهات / سیاه در دو جهان روی مفلسی تنها

خنده‌ها بر شمع دارد دیده گریان ما / موج می‌گیرد میان دیده مژگان ما

قسمت ما میهمان را سیر میسازد زخوان / خرج لب افسوس میشود لقمه در خوان ما

در سواد دیده ما جیب میگردد هنر / سنگ گوهر میشود در پله میزان ما

بازی عشرت مخور از خنده‌های زیر لب / گریها در پرده دارد چهره خندان ما

ما و اسیر در سر اندیشه سامان کنیم / آنکه سر داده است او فهمید هر سامان ما

ای جواب آن غزلها که ملا گفته است
از پی این افتاده است اشک خون باران ما

جان بلب داریم همچون صبح خندانیم ما / دست تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم / با وجود ناسواری برق جولانیم ما

پشت چشم آینه بر دیوار حیرت مانده‌ایم / واله گل این باغ بستانیم ما

در شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم / مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما

خون از ما می ستاند نافه مشکین رقم / از هواداران آن زلف پریشانیم ما

حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند زندانیم ما

از سیاهی داغ ما لاله گرمی زابر برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما

دولت بیدار گرد جلوه تیز نکهت ماست / از صفای سینه صبح پاک دامانیم ما

چشم ما چون زاهدان بر سیب فردوس نیست / تشنه بوی از آن سیب زنخدانیم ما

مشرق خورشید مه را گل برافشاندن هم بزم / از نظر بازان آن چاک گریبانیم ما

عالمی در زخم خار از بوی ما آسوده اند / در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب جای ما
چون رگ بخت تیره دایم در شبستانیم ما

گردش چشم تو لیلی حلقه زنجیر ما / حاجت دام کمند نیست در تسخیر ما

ما خراب از آب شمشیر تو قفل کشته‌ایم / میتوان کردن ز گرد دامن تعمیر ما

از غبار خانه ما دردمندان آگهند / میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون / میشود در پرده شب میچرد نخچیر ما

چون کمان هرچند منت کش گوشه گشته‌ام / میشود از جوشن گردون ترازو تیر ما

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود / آه میگردد گره از سینه دل گیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد / خاک سر بالا نیارد گرد از تقصیر ما

گنجها در گوشه ویران ما در خاک هست / آبروی شعر را گوهر کند تعمیر ما

خود هم از زلف دراز خویشتن در بند بلاست / یکسر شش در گردن یوسف نبود زنجیر ما

دشمن ما تلخ کامان تلخ سازد کام را / داد گویا دایه از پستان غم چون شیر ما

این که صائب دست ما از دامن او کوته است / نارسایی‌های اقبال است دامنگیر ما

چون زد بنا نعمت الوان هوس باشد مرا
خون دل صدان نمی یابم که بس باشد مرا

مدآهم سرکشی با پوستین آورده ام
نیستم آن کس که رعنائی ز رخس باشد مرا

از دل صد پاره که صد سال در این خاکدان
زنده باشم پاره هر سال بس باشد مرا

تا نیاید لقمه‌ای از نفس باز آمدن
آب نان آماده در کنج قفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان
چون فریادی فریاد رس باشد مرا

بادهٔ هست دعوی ابوجهلی بر من حرام
گر کهر ترک هوس در دل هوس باشد مرا

چهره نیلوفری از سیلی اخوان شد مرا
خوش گلی از شکفت از گلشن دوران مرا

شمع بر فرقم زنند کو هزار دستم بریده
چون صدف شد دشمن جان گوهر دامان مرا

دل چو رو گرداند بر گرداندن او مشکل است
روی دل تا بر نگردید است بر گردان مرا

ذوق هم جنسی ندارد شهرتم بر آفتاب
گرد عالم از چه دارد چرخ سرگردان مرا

هرکه بر من برده بو شد خویش رسوا کند
من نه آن شمعم که بتوان داشتن پنهان مرا

نیستم پیراهن یوسف چرا هر جا روم
خون تهمت میچکد از گوشهٔ دامان مرا

نیست صائب در خرابات مغان دریا دلی
تا بیک ساغر کند شرمنده احسان مرا

دایم سفر ز خود چو شرر میکنیم ما
نقد حیات صرف سفر میکنیم ما

سال دو عید مردم اختیار میکنند
در هر پیاله عید دگر میکنیم ما

هر ماه نو که از افق حسن سر زند
در عرض یک دو هفته قمر میکنیم ما

چون آفتاب شهره آفاق میشود
با هر که یک دو روز نظر میکنیم ما

وا میکنیم غنچه دل را بزور آه
چون در دل نسیم سحر میکنیم ما

غافل بتقلب خصم شبخون نمیزنیم
اول ز عزم خویش خبر میکنیم ما

ای قدردان گوهر پاکیزه گوهران
یاد از گره عزم سفر میکنیم ما

جنگ شتر از بوحنیفه را سیر کرده ام
از دشمن ضعیف حذر میکنیم ما

چون گرد باد پیش دو صد خار میخوریم
گر جامه از غبار بسر میکنیم ما

از روضه دلست رهی گر بدوست هست
زین راه اختیار سفر میکنیم ما

صائب چو بیت نعمت الوان نمیخوریم
روزی خود ز خون جگر میکنیم ما

بی نشی چرمی دستگاه چون چینی داریم ما
تنگدستی را نهان در آستین داریم ما

نان جو در سفرهٔ ما گر نباشد گو مباش
نعمت الوان زبان گندمین داریم ما

چیدن تا بود بی شیرازه اوراق دل
پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما

گرچه ما زاهست در روی زمین ویرانه
خانها چون گنج در زیر زمین داریم ما

دور باش نقطه وحدت عنان گیر دل است
ورنه چون پرگار پای آهنین داریم ما

چون بسیر لامکان از خویشتن راهی نیم
همچو همت توسنی در زیر زین داریم ما

طالب پا مهر زاما عالم پا تیره روز
طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

نیست صائب دست ما بر خاک مالیدن صبح را
ما غبار خاکساری بر جبین داریم ما

نمیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را
که بیشتر از نعمت میکند تقدیر نعمت را

رگ خواب مرا در دست دارد چشم خواب آلود
که از هر جنبش مژگان برقصی آرد قیامت را

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

کسی را می‌سزد بر جرعهٔ مینای طرف بستن
که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را

نمودی را ز اوضاع عافیت در آستین دارم
بنور جبهه روشن دارم محراب عبادت را

بیان خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
مگر رانده‌ام از آستان خویش دولت را

بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن
که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را

مرا کم نامی از وحدت بکثرت میبرد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاهست شهرت را

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا
بزیر بار خم انداخت همچو خشت مرا

بمن چو رشتهٔ زنار کفر پیچیدست
نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا

بخود چگونه نپیچم که همچو جوهر تیغ
بپیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا

ز تنگی بر حسرت درین تماشاگاه
یکی شدست چو آیینه خوب و زشت مرا

بسوی سرمه ز رحمت صیقلی شود اگر
کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا

قبول سبحهٔ زنار نیست رشتهٔ من
بگرمم که امید صبح رشت مرا

دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
باعتبار جهان کیسه کار نیست مرا

بپاسبانی اوقات خویش مشغولم
بکار جهان هیچ کار نیست مرا

ز فکر نعمت الوان دون نمی‌غلطم
بسینه داغ از آن لاله زار نیست مرا

ایضا له

ای روشن از جمال تو چشم چراغها
برگل ز جوش حسن تو دامان داغها

در کار چون شکسته ز بوی تو نافها
خرمن بباد داده زلفت دماغها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد
عمریست میمکد لب خود را ایاغها

در جستجوی غنچهٔ پوشیده روی تو
چون بوی گل شوند پریشان دماغها

مردان بگیر نگذارند کار خویش
خود داشتند ماتم خود چون چراغها

روزی که خندهٔ مهر گلدان او شکست
بر داشتند کاسهٔ دریوزه داغها

نوری نمانده است بچشم ستارگان
افکنده شد بدست سر این چراغها

صائب ازین غزل که جواب میست این
او و خم تاک فنی نی چراغها

بهیچ کج نتوان راست پیچ کار اینجا
دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا

رصد ز صبح نفس زد بآفتاب رسید
تصدق دل نفسی از جگر برآر اینجا

زبر گذر ز قامت اگر خبرداری
ز برگ ریز سنگ کن نهان چو بیتی اینجا

جمال شاهد مقصود چشم بر راه است
بکوش پاک کن آیینه از غبار اینجا

در نگارستان رنگینی زدن نمت خاره را | کهنه گردی در ورق گردانی این سیاره را
عشرت روی زمین بسته است در آرام دل | خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را

رزق ما یک نیست نوای رسای ما | چون می‌شود بلند نگردد صدای ما
بر دل هزار نشتر الماس می‌خوریم | خاری اگر شکسته شود زیر پای ما
مرهم به داغ جرم دراز از ما مکوش | آتش شکسته دل شود از بوریای ما
با آنکه عمرهاست ازین بزم رفته‌ایم | نتوان به سینه سوخت ز گرمی بجای ما
نرمی کند ز درگاه کبریا | در عهد ما نیاز ز طبع رسای ما
ویران تریم زانکه کسی قصد ما کند | آهسته سیل پای کشد از قفای ما

صائب گمان مبر که درین دشت هرزه‌ای
گردون ذخیره داشت بلا را برای ما

لب میگون تو خمار کند یعقوب را | چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سر دلیل رعنای خود می نازد | جلوه سر کن کوتاه کن این دعوی را
میکند حسن رخ خط صورت دیگر پیدا | قلم تا به هنر مانی را
در شکست دل ما سعی فلک بی‌ثمر است | میکند آینه صاف خجل زنگی را
هر که از رنگ رخ آینه را صاف زد | بیند از چشم غزالان گله لیلی را
سوزنی گر نکند سرمه بینش در چشم | نتوان عیب نمودن نفس عیسی را
شعله شوق ز سینه نگرداند روی | لن ترانی نشود بند زبان موسی را
که به پاک کند معنی نازک پرواز | لفظ پاکیزه برد آب رخ معنی را

محبت دل صائب اگر رام کند
دانه خال تو در دام کند وحشی را

ربود هوش چنان حیرت تو گلشن را | که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
برنگ جوانیش بر آورد روزگار مرا | که رنگ ظرف بود آبهای روشن را
کسی ز قید خزان بهار شد آزاد | که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد | که رستم آرد ز قید برون بیژن را

مدام بر سر حرف است خامه صائب
همیشه جوش بهار است گل ایمن را

تا سوخت داغ تو محبت جگرم را | گلهای حرم آینه کرده سپیدپرم را
آن در یتیم که درین قلزم خونخوار | از موج خطر نه بود موی سرم را
دل بستگی با لب پر خنده ندارم | زنهار مگذار که چشم ترم را
افسوس کسی در دامن این لاله و نسترن نیست | داغی که خبر دار نماید جگرم را
دیوانه به وحشتم که تنگ گران است | از بال هما اره کشند سرم را
از جوش حلاوت دل مرغان حرم تو | هر صدف ننشاندی تا شکرم را
بیچاره تنگم ز بر تنها نه پرواز | کو دام که شیرازه کند بال پرم را

هر ترانه از جا نمی‌رود دل ما
سبک رکاب چو بوی گل است محمل ما

زمین سینه ما داغ درد پرورد است
یکی هزار شود تخم اشک در دل ما

شکست آینه ما ز نو بنا کردند
همان حال تو استاده در مقابل ما

رسیده‌ایم بانجام اول سفر است
ز راه دور تر افتاده است منزل ما

نمی‌برم غم اگر ره کج است گذر صائب
خوش آن کسی که در آید بگوشه دل ما

بر جگر تا خورده‌ام نیش خمار نوش را
میکنم با درد سودا باده سرجوش را

مهر بر لب زن که بر خون غوطه یکسر میزنند
زخم دندان پشیمانی لب خاموش را

چون صدف هر کس بگوهر فاتحه راریختی
کاسه دریوزه سیماب سازد گوش را

این ردا از همتی من برداشت دست التفات
کرده‌ام وقف سبوی میفروشان دوش را

کلک شکر بار صائب بر سر جوش آمده است
تنگ شکر ساز یکسر پرده‌های گوش را

ای جبهه لوامه سرنوشت ما
روشن چو آفتاب تو خوب و زشت ما

در پله شیب تقا رون برابر است
میزان راستی که کرانی اعمال زشت ما

ما را بکوه تنگی عالم نیاورد
خلقی کنی دست قفای بهشت ما

یک اهل دل نه به دیوار ما نگفت
با این نکنی قریب کرد خشت ما

ز آب خضر دانه ما سبز گشته است
دست از ما برق فنا نیست کشت ما

مکن بی بهره یا رب از قبول دل زبانم را
بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تهی دستی ندارد برگ ریز نیست ور
نگهدار از ستم خزان بهاران گلستانم را

ثبات پا کرم گردی عزمت هم کرامت کن
گران گردی رکابم را سبک گردان عنانم را

سبک‌تر از جو باد صبح در گلشن نمی‌آیم
که زیر در قدم چون برگ گل ... وانم

من آن نکهت نو مرغم که در هر گلشنی آشیانم
ز دست نکهد گر گلهاست ... آشیانم را

تو ما آن یار ما در خلوت آغوش صائب
طپیدن میکند از موج ... استخوانم را

اگر چه حسن تو ... خراب کرد مرا
بروی گرم تو از آفتاب کرد مرا

هیچ دل شده کار ننگ ... قسمتم
چو آسمان بقصر حباب کرد مرا

لحون کرم مکافات سوختم جگر ...
اگرچه آتش سوزان کباب کرد مرا

خمش کن از سخن آتشین خود صائب
که شعله غیرت کباب کرد مرا

نگهدار از لب هانه آن لبهای میگون را
مگر با خون لشکر این حباب سر جان خون را

جو لاف زخم دندان نمی‌ملامت لبهاست
مکن نقل حریم میکشان ... موزون را

ثمر از زد که ... عیش باده شیرین
به یک قطره ... صد کاسه خون را

صحبت توبه را با ساده لوحان در میان افکن
مکن در کار ... این نفس ... را

خوام ... دست طبع ... دارو
مره در ... جلوه آن بالای موزون را

نتوان بخواب کرد میسر خیال را / جز هیچ تاب نیست کمند این غزال را
در رنگ و بوی بهار خالیست چار فصل / بلبل بگیر گل ننهد زیر بال را
رخنه گشته خانه دلهای عقل کن / ازی بکش دو لشه ان رنگ لال را
در گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / سبط قبی ز ریشه برارد نهال را
بازیکه بسا که ابروی عنبرین / یکتب سفید کرد ز منت هلال را
ده دکن ده کشت چو بسته ز نو دری / انگشت ترجمان زبانست لال را
نرگس کشید سر بگریبان نیستی / تسخیر کرد مملکت بی زوال را

صائب دل فسرده خود پیش سگ فکن
باخود بزیر خاک میرانی وبال را

سنبوئی چشم او را در نظر داریم ما / موبمو زان چشم مژگان خبر داریم ما
ازان دو سلسله عنبرین گره بگشا / زکار بسته ارواح للامین گره بگشا
زدگشت ی گریبان کف سوال بعد / زکار ز خنم ای جوشه چین گره بگشا
چو شمع بر سران نیم جان چه میلرزی / ز گنبد نفس آتشین گره بگشا
کلید فقل تو اندر درون خانه تست / برو ز همت خود از جبین گره بگشا
مسان اگر گنی باز اختیار به تست / بخوی خنده گل از جبین گره بگشا
گره بستی مه موم چون حباب مزن / بگیر ناخنی از موج این گره بگشا
هر رخانه صائب دل گرفته نیست / اگر تو عقده کشا نی جبین گره بگشا

ز رنگ که ست سکه دارد چهره او آفتاب / افتد ا میشود رنگش ز چهره ماهتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را / میتوان دید از صفای گردن او شمعها ب
غافلان از حسن او داد نگاه میدهند / چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست / بر میفکن زینهار از چهره نازک نقاب
نیست چون دلهای سنگ رخنه مهرهای عشق را / در آتشی ما که میشوید خبر سنگ آب
حرف کم مغز نمیگوید بروی سنگ هم / هر که داند کوه علم نیست در ز ور حباب
باده سرگرمی هر کس ز جام دیگرست / پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
گرچه از مژگان بلو داغم کج ای / نیست سیر از چشم بیمار ترا هر گز ز خواب
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد / نیست دور حسن او چون ماه نو با در رکاب

از گریبان کهر خورشید سر بردن کشد
هر که صائب سر به یکدار کمند پیچ و تاب

فی نشان گلعذار را دریاب / ستاره ابری صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید / که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند / بوعده جگر داغدار را دریاب
درون خانه خزان بهار دیگر گشت / ز خانه خیمه برون زن بهار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشاره ابروی یار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای این نفس بی غبار را دریاب

رگها هواره سلیم کن شگفته خویش — میان کمر حصور کنار را دریاب
ز لفظ حرف‌شناسان کتاب دانشوره اند — ز خط پوشش نظر قلب یار را دریاب
بجوی ز نعمت الوان چو مائده قانع شو — ترا دوش مژه اشکبار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان است — دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

درین زمین که ما همه رعنه حسان تو
که کشتهای باد بهار را دریاب

از تهی‌دستی است در مغز خمار این بیخ تاب — چشم ظاهر گر کند جوهر ز هم مغز حساب
مینو چشم خام مویش در جوانیها بعید — هر که خون خویش را سازد چو آهو مشکناب
در بلندی یافود دستان تواضع پیش کن — تا چو ماه نو ترا گردون کند زرین رکاب
نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد — شد سبک دریانوردی را دل همچون حباب
عشق در دلهای روشن بیقراری میکند — پرتو خورشید بر آیینه دارد اضطراب

می دود در صحبت چون آب صاحب هر طرف
که هست از آب روشن پرده چشم سحاب

بیا که دیر نشست مژگان بچشم تو رست آب — نفس در سینه ام چون تنگ در بیرون آب هست
ز جوش اشک میلرزد چو اهل چشم مژگانم — قیامت در مصیبت خانه چشم منست امشب
سر پیوند دارد دو با گسستن رشته جانم — جهان بر دیده من همچو چشم سوزن است امشب
نبت دو شین بتبسمهای پنهانی که میکردی — نمک باشد چو اظهار بنهان منست امشب

عجب دارم که پیوند جانم بگسلد آرام — که هیچ تار زلفش در رگ جان منست امشب
چه سازم در سلامت خانه تسلیم بگریزم — مرا بیگانه برق بلا صد خرمن است امشب

همان دستی که هاست ... در گردن
ز هجران با غم رو زمین در گردن است امشب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب — میکند یک قطره باران کار صد مینا شراب
تنگنای شهر جای رند سرمست نیست — نیست دیگر لیه در دامن صحرا شراب
شب نشین باد خترزر عمر جاوید آورد — فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
از دست چون از دامن مینای گوته کنم — میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

در شب وصلتو میلرزد دلم چون آفتاب — تا مباد از رخنه از دشمون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد بیا مون آفتاب
ناخن عشق خورده است بر دل از هلال ابروی — زان نشینه از تنش بر شام در خون آفتاب
از رخت آیینه را جوشش ولی رو داده است — کاینه ون خانه آتش ماهست بیرون آفتاب

صایبا از لب ضدا داده است طبع نازکت
زرد رویی میکشد زان طبع نازک آفتاب

نیست در مژه تصویر میکند مهتاب — ساله را شیخ نیز میکند مهتاب
ساله نوشش میدانش از حرارت می — که در شراب تماشا میکند مهتاب

نمرود بود عی گمان توبه ما | درین معامله تقصیر میکند مهتاب
حضور خاطر روشندلان غنیمت دان | بپاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

دران کسی که نخوشند پیاله ای صائب
کریم که چه تا ز میکند مهتاب

ص

بجواز هزاران یکتار نه همتا طلب | چون نخواهد از دنت غایب سبل از در ما طلب
دست خواهش چون صدف مکشای پیش هر کسان | هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل معنی را مکرر در سر دادن حسنات | آرزوی هر دو عالم را از دل یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید | تشنگیها را تسلی از در دلها طلب
گر زخاک آلوده است الرحم مکرر ده خلق | تن کاک تره ده ای لیس دلها طلب
ابرو در پیش ساغر گفتن دون همتی است | گردن که میکنی باری ز مینا طلب
چشم حسن بینا نشود چشم حضرت بر نقش قدم | رهبری بینا چه جویی دیده بینا طلب
عشق آتش دست می‌بندد دهان عقل را | مرهم این زخم از خاکستر دریا طلب

این جواب آن غزل صائب که سعدی گفته است
گر تو چو ما طالب مطلوب بی همتا طلب

کی سعیدی میتواند شد گشت ماه نقاب | کف صبا بند تا نشود بر چهره دریا نقاب
دیده خورشید نتوان بست با دستار صبح | چون نتوانند شد نقاب دیده بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصار ساختن | بر دل از دوستی نپوشد جامه دیبا نقاب

معنی لفظ را از گردن مستقل | عمر دوباره کسی بیان [illegible] درین

دست کوته مکن از دامن آن جان طلب | تا کنی نکهت یوسف ز گریبان طلب
سالک آن به که شکایت نکند از من | که بود زخم زبان خار بیابان طلب
خار صحرای جنون از دل من سیر آب | زهره شیر بود خارستان طلب
من چه گنجشک ضعیفم که هزاران سیمرغ | بال بر بر که در سیر بیابان طلب
ره رو عشق محالست که افسرده شود | عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
جلوه شاهد مقصود بود پرده نشین | تا مصفا نشود آینه جان طلب
نیست سوز از ناخن غیرت گنداست | ورنه ما لعل که منت رگ کان طلب
شاهد مطلق کامل طلبان خاموشیست | شکوه دوری راهست ز نقصان طلب
هر که چون غنچه کند دست تصرف در جیب | ای لب گل که بخندد ز گلستان طلب
ضربه را بعنان گیر ز نو قسم بگذشت | که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق می با مگذر
خس خاشاک بود سنبل ریحان طلب

بردار دل ز عالم خاک صفا طلب | از مکان جسم برون آ هوا طلب
در جستجوی خانه در بسته است فیض | در فکر یار غنچه نشو آنکه صفا طلب
بیگانه شو ز هر چه بجز کعبه کوی اوست | دیگر مباز ما سخن آشنا طلب

هرجا نظر زدود ره خبر کند / از گرد راه گرم روان توتیا طلب

دنیا وافرت چه بود بیش چه خلق / همسلسله دار از دو هر دو اطلب

نتوان ز بیابان بپرش رکه راه برد / دست از تن ببردار همان نفس با طلب

پیدا شد کسی که درین راه کم شد / کم شود خود نخست دگر رهنما طلب

روشن نمی شود دل تاریک از آداب / این روشنایی از نفس کبریا طلب

صائب دعای اثران با اثر شود
بگذار از روشنی انزار دعا طلب

مگر آمد برون از خانه آن گل بی حجاب امشب / که بوی یاسمن دارد فروغ ماهتاب امشب

کدامین آتشین جولان ببر ماهتاب آمد / که موزد در نظرها چون پر پروانه خواب امشب

ز روشن به پای تدری چراغ صبح را ماند / ز لب کر دیده عالم پر است از ماهتاب امشب

نگران خرمن گل مشک خود را در بغل دارد / که طوفان میکند در عطر بوی گلاب امشب

دو بالا کرده از مهتاب نور باده روشن
عجب نبود اگر صائب شود مست و خراب امشب

از بنا گوش زخش دارم در دیتی انتخاب / مطلع صبح حسن مقطع چون آفتاب

سرو اگر با مصرع موزون زلفش رد نفت / شاه بیت ابروی او را که میگوید جواب

در حرم هرگل که شکفت از نسیم وصل صبح / شام هجرانی میکند از دیده بلبل گلاب

بسکه مشغولند در آغوش تن کشتی من / خوار را در بستر مخمل نمی بیند کو آب

هرچه میگویم چو طوطی از لب شیرین است / درمیان ما و او آینه میگردد حجاب

در صبح رستاخیز ما را فاصله نیست / امروز جمعیت ما سلسله نیست

دیده بینا چه گل رفتار توان دید / رحمت بهار که در دامن نیست

بوی گل باد سحری بر سر راه هند / گر مروی از خود به ازین قافله نیست

موقوف به وقت است سماع دل عارف / هر ذره در اجزای زمین زلزله نیست

فریاد که اسباب گرفتاری ما را / چون حلقه زنجیر ز هم فاصله نیست

از طرف حریفان نتوان سر بدر آورد / در بزم شراب که تنگ چو حوصله نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هرچند کمر گوشه ابرو نیست

خاموشی نمود دارد دل بر سخن است / حبه یاره آینه خلق حسن است

چون صدف یکی که کنند در آغوش کمان / بیمانی رفتن می بهر کنار آمدن است

لب افسوس ما از خم لب شمانه نیست / دست بر هم زدن من قره بر هم زدن است

بینه از گوش بردن کن که ما گوش سفید / دم صحبت که صبح دم آن گفتن است

باده در ساغر من خون جگر میگردد / خاک بیمانه من از گل بیت الحزن است

سرمه از فیض سفر مایه بینش گردد / صیقل تیره ما گشت جلای وطن است

جوهر شرق جگر حره چو من صائب / دگر از ما چه در دست عشق کمن است

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت — خط غبار رفت نمی از کتاب نرفت
نمی‌توان غم دل را کشیده بیرون برد — ز خنده رویی گل تلخی از گلاب نرفت
ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگه — ازین خرابه برون بوی این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من — بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
نظر بقطره دریا یکی است نسبت من — چو ریگ تشنگی من بهیچ باب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
گره ز کار ما زدر دل بهیچ باب نرفت

چهره صاف تو آیینه اندیشه ماست — جان ز بیمار تو چون آب ز گوهر پیداست
نالهٔ سینه مجروح اثرها دارد — زخم خندانکه تبسم نامه مجروحان است
نفس مرتاض بود راحله گرم روان — اژدها را چو کلو سگ بگیرند عصاست
دیده مست که حیران تماشای تو نیست — قامت موزون نشان تو عجب حلقه رباست
چشم حالیست حباب نظر راهروان — سیل چون کرد از خویش فنا شد دریاست
نقش اوضاع جهان مختلف از سستی نیست — این نگار است که چون دست بهم داد حناست
هرچه گردون سیه کاسه بمنت بخشد — خون مردانست بچشم من اگر آب بقاست
چشم کوته نظران حلقه برون در است — ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست
هستی از آنکه بمیرم کم من بردارد — کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب — پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

٢٤

آسمان پوشیده نیلی جامه غمناک کیست — دیگری دارد مصیبت بر سر من خاک چیست
گر نظر بر غیر دارد چون دل من شاد شد — شمع اگر بر دیگری زد سینه من چاک چیست
در حریم وصل تو منع دلم از شرم تمکین — غنچه میداند که در گلشن دل صد چاک چیست
برنشیند دیگری شمع آزمودن خوب نیست — با همه آلوده دامانها نگاه پاک چیست
آنکه هرگز بر نمیدارد قدم از دیده ام — حیرتی دارم که نقش پای او بر خاک چیست

دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام
عشق ما را بس بود بیمهری افلاک چیست

وصل زلف او بدست کوته هر کس نیست — دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
آستین افشاندن یوسف ز گل وارسته نیست — عشق اگر منظور میگردد ز لیلی پیر نیست
بارها سیلاب را در هم راه افکنده ام — آهن پای جنون در حلقه زنجیر نیست
سنگساران ناله بیدار سنگ پیدا میکنند — کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

مرو از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یک ناله شبگیر نیست

در کاروان ما جرس ناله قبول نیست — در عالم مشاهده راه دلیل نیست
عیسی بنسبت خضر رسیدن نمی رسد — گر نقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
چرخ کبود دشمن و عونیان بود — ورنه کلیم را خبر از رود نیل نیست
گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس نیست — هر حاتمی که جود ندارد بخیل نیست

درگوش عارفی که بود هوش پرده دار — یک برگ بید هادی پر جبریل نیست
بگریز در خزان گرانان که کعبه وار — ایمن شد از تسلط اصحاب فیل نیست

صائب خموش چون نشود هستی اهل حق
انجام کار دم زدن جبرئیل نیست

سفر کردن ازین کشور گرانجانیست — که مرکب دل قحط غذای روحانی نیست
لب قحط بانگ بلند میگوید — برهنه شو که گرد دست مرد عریانی نیست
بنان خشک قناعت نمی‌توان کردن — چه نعمتی است که افلاک سیر که بینانی نیست
ازین زمین که ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانی نیست
ز جوش رحمت هوا غم فاسد مگر مخمور — وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانی نیست
مدام آب کشم پیاله میگردد — چمن بریز ابابیل سلسله نورانی نیست
سفر خوش است که با اضطرار روی دهد — سپند منتظر آتش از گرانجانی نیست

جواب اهل اشارت که نقد حیدر گفت
از وجه شکوه کنم عالم پریشانیست

احوال دل ز دیده خونبار روشن است — حاک درون خانه نمایان ز روزن است
روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند — استاده است شمع همان گرم رفتن است
در انتقام ز رجهان اهتمام خلق — مشق جنون که خانه فولاد کردن است
دل چون کمان نشست نهد بار ز ملک — چون دانه گشت خرمنه رو غنی گرمی است

دست تهی اگرچه نماید نمود رزق — نسبت بدست کوته ما جاه بردن است
عالم بهر که سر نگرد در رخون قلق — درخواب کار تشنه دلان افتادن است

صائب ز خود برای که ترسد طریق عشق
کام گشته ز خودی خود گذشتن است

رو بگردان از دو عالم گر لقا میبایدت — بگذر از کونین اگر زلف دوتا میبایدت
شمع دل را از هواهای مخالف دور دار — وقت رفتن گر چراغ خوش با ما میبایدت
نی درین بستان سراپا برگ دارد بینوا — برگ را از خود بیفکن گر نوا میبایدت
خانه در بسته میخواهند مهمانان غیب — غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت
روشنی جستم از جواهر مردم بدان — خویش را در سرمه کن گر توتیا میبایدت
اینکه میلرزی ز شمع حالت بیدار خود — گرد خود فانوسی از دست دعا میبایدت
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره — تا ز راه سایه از بال هما میبایدت
دین پریشان اصلاحها کی کل بیگانگیست — آشنا از خود شو تا آشنا میبایدت

موج برداشت پای بر کف زد در حباب
صائب اگر دون بیرون زد گر فضا میبایدت

نقطه‌ها که برای شیدای کیست — الف آه کمر بسته رعنای کیست
شور بلبل ز نمکدان که بر میخیزد — عرق چهره گل پرتو زیبای کیست
هر کجا یک کرم حلقه برون در است — تا سر زلف تو در پنجه گیرای کیست

مژه تیغ تو آرام نمی‌دارد امروز / ناوکت در پی تاراج شکیبایی کیست
پرده از چهره اندیشه نما افکنده است / دیگران آینه رو در پی رسوایی کیست
گذری نیست که دامی نکشیده است ای / یارب آن زلف بقصد دل هرجایی کیست
پای مجنون بگل از اشک غزالان مانند / دست دامان گل از ناله فرسایی کیست
ابر با جلوه خورشید به منت چکند / دهن دشت جنون پرده رسوایی کیست
همه شب من دل خود میخورم از ساقالی / تا خیال تو انیس دل تنهایی کیست
طوق قمری ز سر زلف که این حلقه ربود / جلوه سرو برآوازه رعنایی کیست

همه شب چون نی سینه میکلد ازم کاوش
خامه صائب دارده سودایی کیست

مپوش چشم ز رخسار همچو جنت است / که نور چشم فزاید صفای طلعت است
نسیم قلب خورشید ماه کنعان را / کسی که مهر دو چیز را دهد نعمت است
ازان یک پر ابر مغزه ام خود را / که خاکسار نوازست ابر رحمت است
چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان / بشی که زنده بدارند در محبت است
متاع عمر ابد با کمال رعنایی / گل پیاده نماید نظر بقامت است
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان / ازان زمان که کمر بسته ام بخدمت است

چراز دامن صحرا اتی روم صائب
مراکه نیست چو مجنون دماغ صحبت است

وقت رندی خوش که کام از موسم گل را گرفت / دامن سی ده را داد و بکف ساغر گرفت
رهنی می کردم ردای زاکه رنگ از من ربود / رفت عمر خویش کین بارم ز گردن بر گرفت
تشنگان جز ساغر چشم دیگر کشید / کلبه لاله ز برق در کوثر گرفت
شیشه با سنگ تیره باهم عجب یکرنگ شد / کی نه انم صحبت ما و تو باهم در گرفت
گر نمیخواهد که دریا تو ریزد رنگ عشق / سرو از قمری بکف جیب رنگ خاکستر گرفت
دامن افشان از سر عالم گذشتن همت است / آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت
بی تکلف با دل که چشم بی نشانک / از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت

کلک صائب جوهر خود گر چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
نهاد سخت تو سوهان نخود نمیکرد / وگرنه نیست ... زمانه سوهان است
بلاست نقش عنان چون ز دست عقل رفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
گذشت عمر نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار / که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
زمانه بوته خار از درشت خویی تست / اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است
مشو به بدگهران غافل از سپیده صبح / که زیر آن کف بی مغز گر پنهان است
زجان سوخته چشم یقین شود روشن / ترا خیال که این سرمه در صفاهان است

نواشناسی درین روزگار اکسیر است | دگر زمانه صائب هزار دستان است

مویی که سیاه است از او زور من است | سردی که منم فاتحه‌اش این ممکن است
زان شمع بسوزم که ز فانوس حصاری | گردم سر آن شمع که در خانه زن است

روی سفید دو ملت جز بدان درگاه نیست | عالمی سرگشته‌اند و هیچکس گمراه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در صائب مرد نیست | در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست

سررشته‌ام ز رحمت کس بسته نیست | تا لب گشوده است در توبه بسته نیست
گر محتسب شکست خم میفروش را | دست دعای باده پرستان شکسته نیست
نتوان دگر مرا به فسون صید خویش کرد | مرغ ز دام جسته من چشم بسته نیست
ای که برق غیرت عشقت تمام سوز | هر قاصدی که نامکی با حی نیست

صائب برو بکوی خرابات و خوش نشو
کانجا بعمر توبه کسی دل شکسته نیست

فلک حباب نو از دریای عشق است | زمین دردتهٔ مینای عشق است
اگر معموره کو نیست اگر دین | خراب سیل بی‌پروای عشق است
خود هر چند مغز کائنات است | کف بی‌مغز از دریای عشق است

اگر صبح امیدی در جهان هست | بیاض گردن مینای عشق است
اگر روح است اگر عقل است اگر دل | شرار آتش سودای عشق است
جوانان بر زوال افسر نیشی | فروغ گوهر دریای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان | غزال دامن صحرای عشق است
گون هردو عالم دست شستن | نه از ظلم است از تقوای عشق است

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رونق انشای عشق است

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است | امید ما به نماز نکرده بیشتر است
بگیر جگر ما دل که خواهد سوخت | درین بساط که خورشید آتشین جگر است
سبز با تسبیح شبنم بوستان برگشت | حضور خاطر عاشق مدام در سفر است
حباب گشت هوا مکند ز بادپری | درین محیط که کشتی نوح در خطر است

دمید صبح قیامت رسید روز جزا
هنوز صائب مغرور مست بیخبر است

این گردباد نیست که بالا گرفته است | از خود رمیده‌ایست که صحرا گرفته است
در گریه زند کانه من بیخ گشته است | آب گهر طراوت دریا گرفته است
در زیر تیغ قهقهه کبک میزند | مجنون کوه مرکه دامن صحرا گرفته است
ما دانشهر اگر نگذارند عاقلان | از دست ما که دامن صحرا گرفته است

بر خاک پای الف تیغ میکشد / خصم سیه دلی که پی ما گرفته است

دامن که بر دامن ریگ روان زده است / آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است

از کارنکونه فرهاد نسخه ایست / وین ساغری که لاله حمرا گرفته است

مژگان بخون صید حرم تیز میکند / صیاد پیشه‌ای که دل از ما گرفته است

در بزم وصل حیرت دیدار میکشد / از آنکه نرم راه تماشا گرفته است

تخمی که یار را بنظر صید کرده‌ام / بادام عنکبوت که عنقا گرفته است

منعی داه بلک فسرون بهار نیست / بیش آنکس است کو کم دنیا گرفته است

آب غور نوع علاجش نمیکند / این آتشی که در جگر ما گرفته است

صائب حسن که در پی رسم او بیداد است
زد است رسم مردم دنیا گرفته است

هر غباری از زره خاک سواری نهفته است / هر سر خاری خدنگ دل فکاری نهفته است

لاله گر خون دل اهر ز ساغر میزند / بر سر برگ کامکاری تاج داری نهفته است

خانه از سنگ گران سیل از حوادث ایمن است / خاک را در سخت مستحکم حصاری نهفته است

عمر جاویدان کمند نارسای موج اوست / دست مینز پیچه کمر بیکناری نهفته است

در زمان عشق ما کو هست در سینه آتشی / گاه گاهی رحمت کو کس کناری نهفته است

تا شدم حیران ندیدم بیقرار از کوی او / وادی حیرت عجب دار القراری نهفته است

غنچه از این باغ دلگیری نمیداند که هست / خار خار دل عجب باغ بهاری نهفته است

بر بلند از دو نظر از لعل میگون تمان / صائب با ظرف رندی میگساری نهفته است

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت / مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت

عشق از خاکستر ما رنگ آسمان گرفت / این شرار شوق اول در دل آدم گرفت

تیغ جمشیدی مبر دار نیش کار خویش را / دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

مشرق انوار عالم شد سر پرشور ما / این سفالین کاسه از جا ملک جم گرفت

رشته نور از خورشید در سوزن کشید / خاکساری آنچه ما یه بخشم کم گرفت

بیش ازین بی پرده حرف عشق را صائب مگو
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

هر خار این بیابان انگشت رهنمایست / هر گرد باد این دشت طوفان مدعایست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنایست

هر لخت دل شهیدیست در راه ... / دامان خشک ریزان صحرای کربلایست

آیینه خانه دل از رنگ اگر برآید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوایست

آداره طلب را خضریست سرنوشت / کشتی شکستگان را هر موج ناخدایست

تا نور حسن مطلق کو هر فرد رجانست / هر چند ما بر آن در شهر خود همایست

پادشاه فروسی پیک عجبان چه سازد / هر جزو حسن او را شاهی جدا منیست

هر چند قلزم عشق بر ریگ هوست دایم / در هر سر حباب از شوق او هوایست

کر دل زبانشنند چون جان قرار گیرد / در هر شکنج زلفش هنگامه صدا است

ای برق بهر دست بار اشمرده بگذار / هر خار این بیابان رزق برهنه پاست

تا عشق سایه افکند بر خانه تو صائب
مشتاق ناله تست هر جا که گوش واییست

بار دیگر جوان شوم از میان دوست / میبایدم گذشت ز تنگ دهان نخست

هر کوچه کنگشتن هر خانه مشرقیست / از فیض آفتاب تریافتن نخست

نتوان نگاه دو زبان حرف حق گفت / لب بسته ام یک قلم از داستان نخست

من کیستم که ره آشنایم ازین مصاف / گردون زره شده است ز زخم سنان نخست

ما به زخم چنگل شهباز تن دهیم / چون بیله هر که دست کند در میان نخست

یکموی در میان من و او نمانده است / بخیده ام چو تاب بموی میان نخست

سنگ نشان رحالت منزل چه آگه است / از دیر کعبه چند بپرسم نشان نخست

هر که که دست میزنم از دست رفته است / در حیرتم که از که بپرسم نشان نخست

صائب زبان نگر که درین انجمن کلیم
تا دست لب نسوخت نشد همزبان نخست

زبسکه واله حیران بیقرار خود است / گرفته آینه در کف در انتظار خود است

ز اشتیاق تماشای خود چه میخواهی
چنین که حسن غیور تو پرده پوش خود است

شادی هر که زیاد است ز غم کامل نیست / هر کرا فیض ز دل هست فزون کامل نیست

گر دستی اگر از پیش نظر برخیزد / ره روی نیست درین راه که در منزل نیست

دل گردون متاثر نشد از گریه ما / کنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست

عاشق آنست که سر در قدم یار نهد / میوه تا در گرو دار نبود قابل نیست

طالع حلقه زلف تو کجا بم دارد / از تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

رشته نسبت ما با سران هموار نیست / گره نیست ز زلفش که درو در دل نیست

چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن
چو دل چاک قلم در سخن حاصل نیست

مرهم کافور صبح پرده صد نشتر است / صندل این ناکسان گرده درد سر است

هست صدای زهم حلقه زنجیر را / حادثه روزگار از پی یکدیگر است

بی نظر اعتبار پرده خوابست چشم / بی سخن حق نفس رشته بی گوهر است

دل ز هوس پاک کن نقش بین / هرچه درون دل است نقش برون در است

گرم عنانان شوق زیر فلک نیستند / اخگر افسرده را خاک سیه بر سر است

چشم دل بیدرا نیست نعمت نیاز / کاسه ما فربه است کیسه اگر لاغر است

میکده ما نه بهشت کوثر او جام می / سایه شمشاد قد سرو لب کوثر است

تن کو ادث گذار صائب اگر بخت ده
کاید جبین بخته شد روزی او اختر است

زمکدرش بنشکرش مرا غم نیست / که نالهای جگرسوزم از شکر کم نیست
بمجلسی که درد دار کیر منت هست / اگر بهشت بود دل نشین آدم نیست
گداشم جگر خویش را با آتش گل / هنوز اشکم را اعتبار شبنم نیست
یکست نسبت داغ چون بشاه گدا / ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست

ز سنگ تفرقه ها سست بنذ گردیده است
بنای دوستی روزگار محکم نیست

چشم خواب آلوده کان در انتظار منزل است / دیده بیدار دل آینه دار منزل است
در بیابانی که نقش نون ما در آتش است / کعبه چون سنگ فلاخن بیقرار منزل است
گرچه هر خاری درین وادی بخونم تشنه است / آنچه در دل ره ندارد خار خار منزل است
در فلاخن میگذارد دست رو را گردی / خار ره از راستی سر در کنار منزل است
شوق را تاب اقامت نیست در یکی دو رفد / ورنه نقش پای من آینه دار منزل است

سر لیلی داد کار از کعبه دامن نگسست
هیچ کاهل زینتان در زیر بار محمل است

زمین ز سایه ابر بهار گل پوش است / ز جوش لاله گل چون خاک در جوش است
ازان جهان جلادت همین خبر دارم / که رخنه دل هر مور چشمه نوش است
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / تمیز مردم این روزگار در گوش است
بچشم سلسله زلف آب میگردد / چه روشنی است که با صبح این بناگوش است

خوه کجا چشم تو در گفتار است / بخودی رازه بهار است
سپهر دور فلک ناهموار / گر تو هموار شوی هموار است
عقل فطرت بگوی نشناسند / دور دور شکم دستار است
رزق اهل نظر از پرتو حسن / روزی آینه از دیدار است
تا حدیث لب جان پرور اد / بوی گل چون نفس بیمار است
فلک پیر با فانوس است / که چراغش ز دل بیدار است
تو نداری سر سودا ورنه / یوسفی در سر هر بازار است
در تن مرده دلان رشته جان / بر کاه است که بر دیوار است

بر من از زخم ملامت هاست
هر سر موی زبان مار است

ماتم سرای خاک مقام نظاره نیست / اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
در زیر پای حادثه پر دست ما مزن / کین دور را بغیر سر تسلیم چاره نیست
ز زاهدان خشک مجو آب دهر / ابر دی قبله را خبری از ستاره نیست
مارا ز دور صحبت سان که گوش ما / در حلقه لطف آن گوشواره نیست
دل نیست کوه ای که بکس رایگان دهی / در تیم مهر هر کا هواره نیست
جز مسازان تو گل عمر است / سیل بهار هم سفر استخاره نیست
در چشمه سار باده اگر نیست شوخی / هر پاره دل تو کم از ماه پاره نیست

در شکار دل نگریزد کسی رود | صاحب الف دیده شوخ ستاره نیست

کو تر زنده دلی چشم ترم دانست | دل پر ابله درج گهر مردانست
اساسی فلک گرد حوادث در وی | نسخه از سر پر شور سر مردانست
صبح اقبال اگر در افق امکان نیست | رخنه سینه چاک جگر مردانست
سفر اهل جهان در طلب کام بود | ز سر کام گذشتن سفر مردانست
لعل یاقوت سا قص کهران ارزانی | پاکی ظاهر باطن هنر مردانست
چون سر دار ز دستار گذشتن سهل است | هر که سر داد درین راه سر مردانست
ماهیی است که چون بهوا افکند است | در مقامی که فروغ نظر مردانست
داغی از سینه عشاق گدای داریم | چون نخواهم چراغ گذر مردانست
در مصافی که زنند موج بلا جوهر تیغ | تیغ از دست فکندن سپر مردانست
لقمه هر طایفه در خور همت باشد | آسمان دامن پر سیم و زر مردانست

کف خاکستر صائب بلندی گیرد
زور کاریست که خاک نظر مردانست

سرود مجلس ما جوش مستی ازل است | لب شراب درابینا فردسی مکمل است
ب شکسته گر دو کار ما درست شود | کلید رزق گدایان لنگ دست شل است
ز دل پوشکان بو کی تواند برد | ترا که گل گریبان مشک در بغل است

جهان چو دیده سوزن بود زمان عمل | که تار جید نیش گرشته امل است
بغیر سایه دیوار فلک زی نیست | عمارتی که بدین زور کاری ملل است
شکسته است درین جا هزار کشتی نوح | محیط قلزم دهای سفینه غزل است

جنون هر از ناست صائب امروزی
میان ما و جنون آشنای ازل است

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است | آب بردار که صحرای بقا سیراب است
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت | چشم پوشیدن این طایفه فتح الباب است
ذره نیست درین بحر که سرگردان نیست | ای محیطی که هر قطره او سیلاب است
فارغ از درد سر منت تعمیرم ساخت | منزل چند ویرانه من سیلاب است
حیف باشد حیف که از آب مروت خالیست | این همه کاسه زرین که درین دولاب است
خواب آگاهی بیدار دلان نیست کم | شب این طایفه روز است که دل در حالت
تار سیده است بان موی کمر هیچ است | رشته جان من از موی کمر هم تاب است

تا گرفته است زلب مهر خموشی صائب
گوش این نغمه شناسان صدف سیماب است

ای نرگس بیمار تو عجب هوش ربا است | ای ظالم مظلوم نما طرفه بلا است
رندیست که اسباب ولی اسمان ننهد دست | سرمایه تزویر عصای ردا نیست
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام | در پیش شکسته سنی من بند قبا نیست

در چشم توکل پرده نشین است دگرنه — هر موجه ازین ریگ روان قبله‌نماست
زنهار ز ما بار مجویید که چون سرو — از باغ جهان حاصل ما دست دعاست
ز اطلس گردون گذرد دست خوبوزن — از راستی است آنکه درین راه عصاست
هم چشم حبابیم درین قلزم خونخوار — کسب من سرگشته همین کسب هواست

صائب نتواند ز نظر اشک نریزد
از آنکه نظر بر رخ خورشید لقاییست

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است — وقت شکست آینه دل رسیده است
استاره آینه زنگ بسته ایست — بیچاره ره روی که بمنزل رسیده است
ما را بعیب لاغری از صید که مران — کز تار سبحه فیض بصد دل رسیده است
تا گوهر وجود ترا نقش بسته اند — جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است — تا میوه وجود تو بر گل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر — صد کاروان ز راه بمنزل رسیده است

غزل

این خوش رسید ز سعدی نقشبند
صائب ز کار دل بتامل رسیده است

در قناعت لب خشک مژه بی نم هست — عالمی هست دران گوشه که در عالم نیست
همت است آنکه ز آوازه جهان گذرد — هر که این بادیه را طی نکند آدم نیست
لب فرو بستن غواص بخوش میگوید — که درین قلزم خونخوار نفسی محرم نیست
نفس سوخته لاله خبر آورد درست — از دل خاک که آرام دران جا هم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد — در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست
در دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد — چشم شور دهن تلخ کم از زمزم نیست

همچو صائب سیه از روی خود سوخته ام
داغ ما را نظر مرحمت از مردم نیست

دلم از کثرت پیکان نوازش شده است — تنم از ناوک دل دوز تو جوشن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردید — این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
سینه از داغ دل خونین که برداشت که باز — دامن دشت ختن وادی ایمن شده است
در تمنای تو ای قبله ارباب نیاز — کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده است

چاشنی از لب شکرشکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن شده است

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست — نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
میبری دل ز کف تیز نگاهان چه عجب — تیر را حوصله چشم جگردار تو نیست
لاله را نتوان یافت درین سبزه — که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست
هر کی صاف ضمیر است ترا میجوید — آب آئینه همین تشنه دیدار تو نیست
چون قفس سلسله زلف تو عالمگیر است — گردنی نیست که در حلقه زنجیر تو نیست
چشم پرسش ز تو دارند همه هشیار است — نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست

گرچه در باغ تو یک گل شکفته است هنوز / مژه‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست
داغ حسن تو ز چهره گل پاکتر است / گل شبنم زده در عرصه بازار تو نیست
گرچه دریا صدف گهر نگردد مستور / سینه‌ای نیست که گنجینه اسرار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی / هر پریشان‌نظری لایق دیدار تو نیست
هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست / چه فلک می‌شکند آنکس که گرفتار تو نیست
نیست یک گوهر ارزنده درین هفت صدف / که عرق بر رخش از گرمی بازار تو نیست
هر کسی را لب لعلت به زبانی دارد / نشوه‌ای نیست که در لعل گهربار تو نیست
نه همین بر گل رخسار تو شبنم محو است / دیده‌ای نیست که محو گل رخسار تو نیست

پیش ارباب خرد مهر به لب زن صائب
گوش این بی‌خبران لایق گفتار تو نیست

ستاره سحر عشق چشم بیدار است / غبار لشکر غم نامه شکربار است
دل که نیست درد تو ز عشق بیدرد است / رگی که نیست در و پیچ و تاب زنار است
جهان ز سیر چمن خاطرم شکفته نشد / که بوی گل به دماغ ضعیف من بار است
بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست / متاع این سفر از چشم همچو دستار است
ز درد خویش ندارم خبر همی دانم / که هرچه جز دل خود می‌خورم زیان کار است
چنان بمجلس مستان هجر درماندم / که در شکنجه بود هر کسی که بیدار است
قدم ز دایره خود برون منه صائب / که حسن عاقبت نقطه هم ز پرگار است

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست / موج شراب سرخی سرها باب ماست
مرغ آبیم عالم آبست جای ما / در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت / دایم ز بخت شور نمک بر کباب ماست
صد زیر پای سرو شکرخواب میبریم / چندانکه نشئه بر سر بالین خواب ماست
در دفتر معامله ما خلاف نیست / آن روز وعده ماست که روز حساب ماست
خود را به تلخ شور برآورده‌ایم ما / در آب اگر نبود رگ تلخی گلاب ماست
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند / افسرده مشق از رقم انتخاب ماست
از بس کتاب دیگر و باده کرده‌ایم / امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست
از پیچ و تاب زلف مگویید پیش ما / موی میان که در خم و پیچ و تاب ماست
یک نقطه انتخاب نکرده است همچو کس / خاک سیاهی کردن او انتخاب ماست
نه میکند بناخن دشمن شکست ما / آتش کباب که مرغ کباب ماست

صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گلی که از گهر یار دست زنگاری است / ز خویشتن خیمه برون زن چه وقت حجت داری است
گلی که رنگ شکفتن ندید هشیار است / عمارتی که نگردد خراب هموار است
برآر سر ز گریبان دامن صحرا / ز بس که رنگ ز دلها ز دود زنگاری است
صدف که گشت از گران جانی / حباب تاج سر کوه از سبکباری است

دران ره که مستی توان سلامت رفت — قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری است
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید — که خواب مردم آگاه عین بیداری است

رهین ناز طبیبان چرا شوی صائب
مرا که اشک ترشح نشان اشک گلناری است

موج که نوح را بکمند خطر کشید — موج صفات کشتی طوفانی منست
طومار زلف شرح پریشانی منست — آیینه فرد دفتر حیرانی منست
هوار سرم چو دود ز آتش هوا گرفت — مجنون کجا به بیسر و سامانی منست
از صحبت غبار بهم رو نمیکشد — آیینه داغ صافی پیشانی منست
عریان شدم رسا به پیراهن هنوز — عشق غیور در پی عریانی منست

صائب چگونه دست برآرم ز دامنش
سودای همسفر جانانی منست

می حرام است دران بزم که هشیاری هست — خلوت تلخ است دران خانه که بیماری هست
روز آدینه چو طفلان همه یکجا جمع اند — بر جنون میزنم امروز که بازاری هست
با پریشان نظری بسکه بدم میشکنم — هرکجا آینه بر سر بازاری هست
خضر گرد سر درد طلب میگردد — کعبه فرش است دران سینه که آزاری هست

گشت زنگار چرا سبز نباشد صائب
روز و شب در بغل آینه رخساری هست

گره گشاد ز دل تنگ نغمه چنگ است — سبیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
برغم بیخبران ملک مرزبان نشاط — وگرنه در قفس جاودانی ملک تنگ است
شکفتن دل کس بزور ناخن زد — بشیشه که تیشه فرهاد هین جنگ است
میان بلا و نمکدان بوسه دشمنی او — همیشه بر سر حلوای آشتی جنگ است

اگر سخن برقم دیر میرسد صائب
گناه ما چه بود نوبت قلم تنگ است

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست — سرمه در چشم کم از درد می نوشی نیست
سخن تلخ اگر مست کند دانا مرد است — دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
دست تکلیف مکش در کمرم از مژگان — سبزه با غنچه خلد با گوشم نیست
درد یار است اگرچه صد پاره ما — جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

درد سر تا نکشی صائب ازین بیخبران
گوشه امن تر از خلوت خاموشی نیست

آینه دار رخ تو شرم حیا بس است — بالانشین سرو تو بند قبا بس است
خود را مزن بر آتش خونبار بیگناه — دست ترا بهار خوان حنا بس است
ما را کی است طالع گل خار این چمن — دامن اگر بگیرد از دست پا بس است

صائب کجا که با تو ار سرمه صلح کرد
درد و دمان چشم تو این توتیا بس است

اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست
چندانکه شد نگه سبک آشنا بس است

آتش بمغز من از می احمر گرفته است
این پنبه از فروغ رخش در گرفته است

نخل خزان رسیده آرزو ستم چرا
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

دل در میان داغ جگر سوز گم شده است
این گوهر آسیاهی عنبر گرفته است

برهم نخورد خشتی از انبات حشر
آئینه که عکس تو در بر گرفته است

خونم که می شکافت بتن پوست چون انار
در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است

ملهای نامه اعمال میبرد
آفاق رنگ صفحه محشر گرفته است

تا زنده‌ای دو قدم از تو پیش نیست
آئینه پیش راه سکندر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم لقای اوست
در هر دلی که می نگرم در گرفته است

توبه بمحتسبان ز خاطر ما بار نیست
راه امن بتجدید کاروان در کار نیست

کهربا نخواند از دیوار جذب کاه کرد
جذبه توفیق را با تن پرستان کار نیست

طوطی از آئینه میگوید میاید گرفت
چون مرا در سینه روشن زهره گفتار نیست

میزند هر قطره باران چشمکی بر گلستان
کی چمن وقتی چو ایام بهار سرشار نیست

میتوان در سینه بیکینه من رو دید
خانه آئینه ام در بسته زنگار نیست

پیش ما هاست که رطل جرعه می‌ریزیم
گنج بادآورده خیر از گنج گوهربار نیست

واعظ نه ترا پایه گفتار بلند است
آوازه تو از گنبد دستار بلند است

کوته نبود از دامن عریانی مجنون
هر چند که دست ستم یار بلند است

یک شعله نوخیز که در سیر مقامات
گاه از شجر طور که از دار بلند است

این چیست که ما خاک برابر نشوان گرد
از کوتهی ماست که دیوار بلند است

صائب ز بلند اختری همت والاست
گر زانکه ترا پایه گفتار بلند است

با ما سبب کینه گردون دعا چیست
تقصیر چه جرم کدام است دعا چیست

چون بوسه جرمست بکیش تو ستمگر
ای دشمن دین این دو لب بوسه ربا چیست

گر از چون ثمر شاخ شود خم
ای بر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

صدف بحر لب سینه درویشان است
گوهر آن دل بی‌کینه درویشان است

دل اسوده زگنجینه شاهان مطلب
این گهر در صدف سینه درویشان است

نیست در مفته ارباب توقع تعطیل
صبح شنبه شب ادینه درویشان است

چه شود دل ز قبول نظر خلق سیاه
دست رد صیقل آئینه درویشان است

نیست از امروز هوا خواه فقیران صائب
بنده مخلص دیرینه درویشان است

زین چه حاصل که رخ یار مراد در نظر است
چشم حسرت ز دکان حلقه بیرون در است

گرچه موی کمر رشتهٔ جان باریک است … جادهٔ حسن سلوک از همه باریکتر است
تکیه بر راستی ساعد خلق مکن … کین بنا بیست که ناساخته زیر و زبر است
خار را تشنه جگر سر به بیابان ننهد … هرکه چون آینه در راه طلب دیده ور است
سینه بر داغ دل هرکه گذارد امروز … تیغ خورشید قیامت چو برآید سپر است
هرکه از خشم یوزن سفر دریا کرد … سفرش باد مبارک که جلاء البصر است
تو نه برداشتن این سبکباران منت … جگر خویش خورد هرکه ترا همسفر است

صائب این غزل حضرت سعدی است که گفت
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است … گل نروید در آن باغ که خس بسیار است
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب … که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
ز تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست … یکبار آمدن از کمر جرس بسیار است
بر جگر سوختگانی که در این انجمن اند … سینهٔ گرم صراحی نفس بسیار است
از بدان فیض محال است به نیکان برسد … حق بیداری دزدان به عسس بسیار است
ناقهٔ محمل لیلی همه سو آرامند … اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است

در ره قافله زر نشانه غیرت صائب
نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

رنگ دیوان هوای منی یا نه کجاست … مهره برچیده که شد بازی طفلانه کجاست

۳۷

دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید … یار اگر نیست کجا توسن مستانه کجاست
فارغ از دل از شمر سکر و ماند است … منت خاک حسن لیلی بویرانه کجاست
نسبت نون به هجران و صلیب است یکی … رفت ایام گل و شورش دیوانه کجاست

گرچه در خواب گران عمر بسر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه کجاست

گرچه نه زور ضعیف لاغر بیدست و پاست … چون غبار موکوی در خوردن غم اژدهاست
هوا اسیر افسل باشد مرده دل را ناله اش … چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست
چون زکوه زنباران فیض میبارد از د … تاوه دان کعبه دل کوچه دارالشفاست
میبر دار دواغ مدکی را کو دلا نگاه خویش … یاد پای انجمن در عالم امکان کجاست
دستگیری میکند سرگشته هرجا که دید … صاحبان چشم را تیغ است کور از اعتماست
در رحم میکشان چشماره میگوید سخن … چون باهل حق رسد از شرار کوتاهی خطاست
هرچه هرکس را بود در دل مصور میکند … انجمن لیکن آتش دست در عالم کجاست
بینوایی لازم مبادا کو افتاده است او … با وجود آنکه پابرکست دایم بانواست
رسته است از فیض ضربت بر میان ده جا کمر … بندهای دلکشا در بین معنی گواست
میکند سر مقامات ممن چند زجا … گریه کردن میکند موسته دایم بجاست
از رو حدت صیقلی گردیده است چشم خویش را … پیکر او دن آتش آینه گیتی نماست
نالهٔ ارزم بخشی این دخت برا … میبرد دل را بسر لامکان از راه راست

گرد غربت ... آتش چند از سیمای ... | خسته کام ... آب در چند از ... است

این غزل صائب ز ارفیض مولانای روم
از زبان جام سر گفتن بخواهست خواست

هر چه دارد در خم سربسته کان از ... منت است | می کشم ... جای ... از منت است
تا غم می دزد ... خانه ام در ... است | عزت روی زمین ... قارون ... منت است
در ... قرب ... با خیالش فارغم | لفظ از هر کس که باشد ... منت است
خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گل است | خار دیوار است هر ... که بیرون از منت است
بوی ... میاید از تیغ زبان بلبلان | ورنه ... که روی باغ ... از منت است

نظر ... با نظر ... یا ... است | ... جان ... نیست
از ... کم شده است ... سیاه | بروشنائی ... توانی یافت
ز دوستان ... مدار ... وفا | ز گل ... تو ... یافت
درین حدیقه ... لاله ... | ... سوخته ... توانی یافت
عماره ... صحرای ... | که تاج رفعت ازین ره ... توانی یافت

در دیده من ... بلبل پر تیر است | گل بر سر تو ... تیر است
زنهار ... فیض ... خود | ... درین کار ... است

تا شد ز ... کلاه ... سرم گرم | در ... من ... است
آینه فولاد ... دار زمان است | ... آینه مرد دلیر است
ز ... صاحب ... ما را | از ... بی ... ما ... است
خون ... به ... ز ... دوران | در ... جان ... من ... است
رعنا ... هم آواز ... شعله ... | خون در دلم از بلبل کوتاه نظر است

صائب همه ... تو را ... هویداست
... که ... تو ... معصر ... است

صیقل آینه دل ... است | هر که را در دل ... آه ... است
ای که ... را در دل ... منظر | رنگ ... چاره کن آینه ... است
دیده را ... سینه ... کرده ام | از ... چشم ... است
سینه صاف ... غبار ... است | دود ... سینه آینه را ... است
میکشان در روز باران ... | ابر ... از ... باد آورد است

در باران گر شب آدینه باشد میکشند
صائب ما در میان میکشان ... است

گل ... شرم ... خط ... داشت | آینه ... عرق ... داشت
در چشم دام ... ام ... | ... که ... از نقش ... داشت
... سیاه ... لیلی ... است | ... چشم غزال ... داشت

جز درد دل کمید کی از دهان شمع / فانوس ساده لوح جهان در خیال ...

امروز چند طرح به گل باز میرسید
از دور تو دم زرفت که صاحب ملال را

عاشق پروانه مشرب را چه پروا از کسیست / رشته این شمع بی پروا کمند گردن است

از سپند ما نیست بزم عشق را هنگامه گرم / خانه ما دور گردون را بآتش زیر پاست

میکند جولان بباغ عشق نوخط حسن / شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است

حسن بالادست را الفت چو با عشق نیست / طوق قمری سرو را بهتر ز حلقه‌های زر است

این پریشانی دلها از فکر پریشان میکند / چین ابروی غضب بیشتر از زه در کمانست

سینه داغ دل مجروح داغ جام نیست / گوشه امنی اگر دارد جهان گوش کر است

روی بیجا از شکست چشم میگردد کمان / بسته چشم از بوسه صاحب نظران دیگر است

صافی دل گوهر یکرو وجود آدمیست / ساحل این بحر را خلق ملایم عنبر است

گر چه یکدست است اشعار جهان پیمای او
این غزل از جمله اشعار صائب برتر است

در ریاض آفرینش خار استغنا منست / برگ عیش این چمن وقت برهم خوردن است

خنده گل صد جهان بادست و در آغوش داد / در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده است

خون بی تیغ میشود ز لبتان صبح را / وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده است

میتواند خواند از جبین نامه دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامه نگشوده است

دست زن در دامن بی طمع ... / نام مردار در دست کودکان افتاده است

خط عنبر بار گرد از بهار حسن اوست / حسن کمتر بنده از جویبار حسن اوست

گل که از شبنم گذارد دهر سحر عینک شبنم / در کمین مصحف خط غبار حسن اوست

آفتابی کز شفق رخساره در خون شسته است / داغ ناقص خورده از لاله زار حسن اوست

صبح این چمنزار با بر ساغر او میکشد / از دو خورشید تابان از غبار حسن اوست

غنچه را گر دهان او بهم پیچیده است / سینه گل چاک چاک از خار حسن اوست

سرو را در پرده عشق حقیقی کرده اند / شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت / میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

اشک شد در عذر ما را از صیادی خواست / گرچه در زنجیر ما گوهر گهی دانه ریخت

موج می افشاند بر جانب جو مستان آب / تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت

برگ آبستی کن که آمده است از باغ سبیل / هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت

تازه کرده داغ عشق از لطف مستان دگر / خنده گل صد گلستان بر سر پروانه ریخت

دامن فانوس از کف شمع بیرون میبرد / تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

گردش چرخ جیرانم ز هوشم برده بود / کین غزل از فکر صائب بیرون ریخت

گرچه قبضم کرد خورشید جهان افروز نیست / در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

دست کوته دارم از دل میشکافد سینه را / هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست

حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود / جوشش پروانه برگرد چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن بردارند / چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست

همچو از شمع باشد یکسر و گردن بلند / آشنی را اشک افشانم که دامن سوز نیست

دست چون دادی بدست شمع الفت مشکل است / دست و پا میزند تا مرغ دست آموز نیست

چون شب آدینه را در الفت ما شد سیاه / صبح شنبه هیچ طفلی ایمنی بردوز نیست

زود کار رشته که در کلک گوهر سنجان او
سینه صائب کمی قدر دان امروز نیست

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت / رفت از دست رگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین زیر زمین خواهد دید / هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت

هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد / چون دل خورد گلاب از می صحبت نگرفت

نقد فرصت همه چون سکه بدست از زر و سیم / تا نگردند تهی دامن شهرت نگرفت

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس / شمع این شمع کسی دست حمایت نگرفت

آفت زندگی راحت مردن را دید / چه از تشنه لبان آب ز حسرت نگرفت

صائب این نکته توان گفت که با ضعف درد
خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

زیاد سینه نفس هر که قبله گاهی نیست / چه دیده بر در گاه قرب راه نیست

حضور خاطر دیوانه مرزبان دشت است / من سراسر دهنم که بیک ره نیست

بروی بستر گل تکیه میکند مرغی / که شب بعزم بر خود بچشش نیست

حباب عقده گشای ناخن لب آبست / که غیر سینه موج دستگاه بیش نیست

ز هر دلی که بسوز میکند غبار ملال
بغیر سینه صائب ... کاهی نیست

نمک عشق در آب و گل درویشان است / حاصل روی زمین در دل درویشان است

دل بیدار ازین صومعه داران مطلب / کیمیا خیست که در محفل درویشان است

گرچه از هر جگر خاک کنی راهی هست / راه نزدیک تریش از دل درویشان است

نغمه بال و پر سبکروحان را / ناله نی همه محفل درویشان است

دل پر آبله از سینه زهاد مجوی / جای این گنج گهر منزل درویشان است

حرج ما لیفه الحکم که در انجمنی / مستی از خرمن بی حاصل درویشان است

نور خورشید بویرانه فشردن همه اند / بیشتر مهر خدا در دل درویشان است

سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن / در دریا خطر ساحل در دل درویشان است

در زمینی که از او نور دل آید بمشام / با میفشار که سر منزل درویشان است

سکندر سلطنت خانه خود را باشی / پادشاهی که دلش مایل درویشان است

بیش نمک نشناسد دست جنباند / جگر تر کباب از دل درویشان است

جلوه نور حق از خاک سیه می بیند
در دیوار کی حایل درویشان است

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب
طینت خاک او از گل درویشان است

خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
تشنه لعل تو روشن گهری نیست که نیست

این چه شورست که حسن تو بعالم افکند
که نمکدان ملاحت شکری نیست که نیست

نه که شبنم گل بر رخ خار افتادست
ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین ذره درین دایره سرگردانست
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل
در دل سنگ تو تخم شرری نیست که نیست

بر کدامین خط باطل خط بطلان نکشیم
که مشق تو لوح بصری نیست که نیست

نه همین لاله گل نعل در آتش دارد
خار خار تو همان در جگری نیست که نیست

همچو جام سفر هند که در هر دل هست
هوس زلف تو در هیچ سری نیست که نیست

زهر دشنام بود قسمت عاشق ورنه
در نهانخانه آن لب شکری نیست که نیست

رو بهر در که کنم روی نگاهش باتست
محو خورشید تو صاحب نظری نیست که نیست

سرو که گفته است همین آزادست
قامت سرکشی او را ثمری نیست که نیست

فتنه هر دو جهان زیر سر خفته هم است
در خرابات مغان شور و شری نیست که نیست

نه غریبیست تو شایسته جولان گفته است
ورنه در سینه دریا گهری نیست که نیست

همه جا قافله ریگ روان در گذرست
در بیابان جنون همسفری نیست که نیست

گرچه ما بی خبرانیم درین ره صائب
دو قدم پیشتر از ما خبری هست که نیست

ملت دور سکندر جهان آینه است
تو نه بردار دل نورانی جهان آینه است

هر که در چشم سبک اصل شکوهی دارد
بینی ارباب دل این اهل گران آینه است

مشکل از خاک سر کوی تو بر داشتن است
ورنه بر حسن تو از هر دو جهان آینه است

دردم آنست که از یار جدا می گردم
گر بنانش غم عشقش آینه است

غنچه ملزد از افسردگی خود ورنه
باد گرم سخن زنده دلان آینه است

آتشین روی اگر در صف محشر باشد
چشم سیر تماشای جهان آینه است

غنچه گل کمونی دل بلبل دارد
حسن گویا بود و شمع زبان آینه است

سود گر در عوض سنگ دهی آزادی
رتبه صابری سر در دوران آینه است

روی خود را اگر از اشک نپوشیم
ورنه در روی زمین آب روان آینه است

ساده دستی چو خورشید نباشد صائب
دل چو هموار بود خواب گران آینه است

حلقه زلف تو بی میم دهنی نیست که نیست
نکهت ذکر تو جاه ذقنی نیست که نیست

نه همین یوسف از نی درد گریبان چاکست
چاک سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ساغر چشم تو در دور حرم در دورست
حسن بی قید تو در انجمنی نیست که نیست

هر یک از اهل نظر را زبانی دارد
چشم پرکار ترا هیچ فنی نیست که نیست

بلبل قمری طوطی همه نالان تو اند | در دبستان تو شیرین سخنی نیست که نیست
همه بارک به نان در خم گیسوی تو اند | سینه چاک تو گل یاسمنی نیست که نیست
گره در رشته نرم است کمان خانه تو | از خدنگ تو مشبک دهنی نیست که نیست
شمع پروانه گل نغمه سرای در ره | خار خار گل تو پیرهنی نیست که نیست
زهره کیست که از شکوه تواند دم زد | حسرت روی تو قفل دهنی نیست که نیست
جذبه عشق مگر قافله سالار شود | ورنه در راه طلب راهبری نیست که نیست
نه همین حال غریب است مراد دور از تو | شام غربت ز تو صبح وطنی نیست که نیست

نه همین خامه صائب ز تو طوطی شکر است
آب لطف تو روان در چمنی نیست که نیست

لب لعل تو ز خون دل من جام را بس است | سرو قد تو در آغوش من آرام را بس است
همگسی زمره نظاره چشم تو نرا | نمک شکر من این تلخی بادام را بس است
خم می جلوه فانوس تجلی دارد | پرتو روی تو نادر می گلفام را بس است
میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز | نامه از لعل لبت بوسه به پیغام را بس است
هر کی حسن گلو سوز تو منزل سازد | میتوان بوسه ز رغبت ز لب جام را بس است
کرد یعقوب صفت جام نظاره سفید | چشم هر کس تماشای تو ابرام را بس است
نیست یک شمع درین بزم بسر گرمی تن | سوختن هر کسی که من سوخته را نام را بس است
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را | هر که شد مست ز لب ساقی ما جام را بس است

این چه حکمت این چه گفتار است | این چه ناز این چه رفتار است
این چه قد این چه گونه ابرو است | این چه مژگان مپیچ مار است
این چه چشم مدام در خواب است | این چه نرم تبسم بیدار است
این چه آیینه جلوه نماست | این چه ضمان این چه رخسار است
چاه موشکی را با بر سازند | این چه آیینه گهربار است
این چه ابروی سخت پیشانی است | این چه لبهای نرم گفتار است
این چه تیغ زبان زهرآلود | این چه لعل لب شکربار است

بنمهار اکسین صائب
سوختن عالم از این گفتار است

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست | پیراهن صبح آیینه دار بدن کیست
رخسار که روشنگر آیینه رو است | شب سایه گیسوی شکن در شکن کیست
جز زلف تو ای ضد شکن مهر و تجمل | افتادن افکندن غش ق فن کیست
دلها شده از پرده فانوس تنگ تر | تا شمع سودای تو هم پیرهن کیست
هر شبنمی از دیده یعقوب دهد یاد | پیراهن گلنار سر پیرهن کیست
در نافه نه خون شفق مشک که کرد است | این مرحمت الطاف غنچه سخن کیست
دست دهن موسی از این یاد [illegible] | این لقمه ماند از کام دو دهن کیست
هر کس کلاه از شوق تو در آب [illegible] | تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست

در گلشن جهان نه نشیند دل صاف … تا در سرای مرغ هوای چمن گرفت

چشم مست مخمور مست تو اینها … فتنه بالا کاداز کرم نمود اینهاست

ای هلاک خویت من اینهمه تغافل چیست … ای اسیر چشمت من این چه سرگرانیهاست

سینه را اسیر کردم جنبش ناوک نازت … شست غمزه را یک این چه سخت کمانیهاست

بیچاره ادما را زنده که چه کار آید … جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست

که سبو زنم بر سنگ که سای جم اشکستم … ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست

ناله خویت گواه آتشین نهفت گو … جان من نمیداند عشق را نهانیهاست

زخم کاری داری صائب بیا اظهار طپیدن چیست
یار بر سرت امروز وقت جانفشانیهاست

باز روی تو صاف از خط سبز رنگ رفت … افزایش آینه خوش صیقلی از زنگ رفت

مرغ دل در قفس سینه پر پرواز آمد … باز این مطرب دردست چه آهنگ رفت

سبز شد ناخن تیشه بر سنگ صد حیف … از زم آهنگ که آینه من زنگ رفت

ورق باطل مرا صفحه مسطر زده کرد … بسکه با بلبل ما کار نفس تنگ رفت

بگذر از سلسله عمر ابد کام ز دل … هر که دامان سر زلف تو در چنگ رفت

خشتی وار که تو در زیر سر کس است … سرمایه فراغت من اینقدر بس است

[illegible] … [illegible] هوای [illegible] بس است

چون شمع گریه بکرم دست تعلقه کرد … ای شمع [illegible] مرا در کمر بس است

از شکلهای نوع بکابت چه میکنی … تیغ زبان [illegible] بس است

[illegible] دست ترکش چو گل … [illegible] ده کای سپر بس است

جرم سفینه [illegible] بر سنگ خورده است … نومید بار کشتی موج خطر بس است

میخواه که چشم تو ترسیده است … [illegible] بس است

گر امتیاز نام [illegible] طلب از سخن … [illegible] بس است

صائب مرا [illegible]
ای [illegible] مرا در نظر بس است

تا نو رسیده است [illegible] دیده … تا کرد [illegible]

[illegible] … هر گذشت [illegible] بنشیند

تابد [illegible] افتاده … [illegible] یاران

در عالم بالاست تماشای اگر هست … [illegible]

در غیبت [illegible] حضور است … در نرگس تماشاست تماشا [illegible] هست

در آینه تار پری دیو نماید … [illegible] صفای [illegible]

بر طوطی جانی تلخی غربت ننماید … در خانه دل [illegible] اگر هست

چیزی که بجا ماند همین نرگس بیمار است
آهست که از سینه عیسی بر آید
بر گرد جهان دور زدن پرتو طلا را
گردش نانه بدو عالم نو اسنی

در سینه عشق تمنای اگر هست
در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
خورشید صفت دیده بینای اگر هست
در دامن غزلت گلشن پای اگر هست

صاحب دل پر خون بود دیده خونبار
در مجلس ما ساغر و مینای اگر هست

گر کبوتر داشتی در شرم هاتان معصیت ما
با نکهبانان گل از روی یار رسیدن مشکلست
دسته گلها است فیض از چمن گل نشستن
راز دم صبح است [illegible] شمع با [illegible]
[illegible] بیگانه [illegible] آشنا با [illegible]
هر مار است [illegible] شکوه [illegible]
خوانخونی دیدن کند در جشن [illegible] را
خون با مرغان لحظی [illegible] ساز را
میشود نعمت بقدر مهمان نازل [illegible]

گر نباشد باغبان در باغ بستان معصیت ما
نیست آنقدری که شبنم در گلستان معصیت ما
هر قدر بندد میان از اشک جانان معصیت ما
میشود هر کس از ما روی گردان معصیت ما
[illegible] هر کس [illegible] وقت [illegible] معصیت ما
گر کمال ما نبخشد داود سلیمان معصیت ما
میشود چندانکه خواب ما پریشان معصیت ما
گر نباید چشم بجو هر میدان معصیت ما
هر قدر آید بی ویرانه مهمان معصیت ما

بقدر نسبت با لب جان [illegible] قلب
گر فرو [illegible] جانان بقدر جان معصیت ما

زیر گوشه گیری سیر از جوان چو [illegible]
نیر رنگ [illegible] بعد از [illegible] شرمگین
چون گلست در قفس ما تمام سال
در موسم خزان [illegible] حسن خلق را

از زیر [illegible] از گمان چو [illegible]
در چشم اهل دیده سار جوان چو [illegible]
بلبل چمن ببین گل [illegible] بست
ایام گل ملالیست از باغبان چو [illegible]

قد تو یکی و قد بالای قیامت
در دامن کسار کم از خنده کبک است
هم جنبش از [illegible] هم دو رخ از چهره
در سایه کوه کم نه ما ز بلندی

این جامه بلند است ببالای قیامت
در بله تمکین تو غوغای قیامت
بقدر است در ایام تو غوغای قیامت
آسوده بود خلق ز کرمای قیامت

از سینه آتش فغان دود برآید
چون جامه صاحب کند آتش قیامت

دل نشینی صحرای عشق صحرا نشست
گرز از تحمل من چشم شد زبون عجب
کدام شبنم گستاخ در نظر باریست
[illegible] بدرد کعبه هست [illegible]
[illegible] بدامن چو آتش [illegible]
بچشم هر که مدان روی آتش نیست

سیاه خانه درین دشت خوبیدا نیست
ملک [illegible] بردستی مدارا نیست
که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست
[illegible] به مردانه زلیخا نیست
چون کامل ما را هوای صحرا نیست
[illegible] شکوفه در خاطر تماشا نیست

می که خشت زخم بر ندانست کم زود است
کدام جبر جفا کدام انوشس چه تعقل

زبونی عقل ببد عاشقی که حیرانست
بلی لمی که هم کوه پای بر جاست

در آشیانه سیمرغ اهمت صائب
نشان آنکه نیستی ورای دنیاست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
زنت بردا لیک کام از تلخیهای عشق
خرقه تر دیر از باده در آستین است
فکر شنبه ملح دارد جمع اطفال را
برق دادر خرمن مردم تماشا کردنست
بادبان کشتی می نعره مستانه است
زور بر راه اورد چون راهرو تنها شود
ماه در ابر تنگ جولان دیگر میکند

بادمان تشنه مردن بر لب دریا خوشست
آب دریا در دهان مار دریا خوشست
تن برتنی در لباس اطلس دیبا خوشست
عزت امروز را اندیشه فردا خوشست
آنکه میدارد که حال مردم دنیا خوشست
های هوی میکشان در مجلس صهبا خوشست
از دو عالم دشت بیجای طلب تنها خوشست
جبهه طاعت نشان در پرده شبها خوشست

هیچ کاری که صائب تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

زانکه [illegible] سینه [illegible] آبست
بکرد داز دل ما که میتواند گشت
دری که بر رخ زاهد بکل بر آوردند

چه احتیاج به گل باده نابست
خزینه گهر ما بمهر گرداب است
بچشم مردم ظاهر پرست محراب است

قاصد آمد گفتمش از سرو سیمین بر چه گفت
گفت سر را باید افشاند ز رفتار کمتر نمرد
گفت جسم لاغرش را از غم [illegible] خواهد سوخت
گفت خاکستر چو گردد خواهدش بر باد داد
گفت در محشر بگلدام زنده اش خواهیم کرد
گفت خون خوش نباشد در حساب عاشقان
گفت در کوثر بجا یکی اش شوید عاقبت

گفت با هجرم بسیار گفتمش دیگر چه گفت
گفتمش کمتر نمردم از تن لاغر چه گفت
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفتمش بر باد دادم از ضعفی محشر چه گفت
گفتمش من زنده گردیدم ز محشر دیگر چه گفت
گفتمش انهم حساب از لب کوثر چه گفت
گفتمش گر عاقبت زین خون گر چه گفت

گفت صائب بگذرد بر خاطرت یار عظیم
گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

اگر نفسدم دل زار میدن نیست
نفسی برای رمیدن ذخیره میسازد
روان خرام ازین حرج اکنون چو حباب

که تنگنای جهانی جای آرمیدن نیست
وگرنه شیوه آن شوخ آرمیدن نیست
که زیر آب مقام نفس کشیدن نیست

خاکساری تا دلیل جان [illegible] منت
انتقام دشمن عاجز بنیکی میکشم
دشت محمل آتشین های ندارد همچو من
ملل از غیرت بخون من گواهی میدهد

میکنم هموار هر جایی که در راه منت
میکنم سرسبز خاری را که در راه منت
دوداز جا که هر برخیزد قدم گاه منت
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منت

از تحمل گشته ام مغلوب صائب خصم را | سیل عاجز از دیوار کوتاه منست

با داغ عشق شعله غیرت نمانده است | گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
در هیچ سینه رایت آهی بلند نیست | یکسر دو در سراسر جنت نمانده است
از بس که پا بگذرد برگ کاه را | گیرایی کمند محبت نمانده است
دریا ز رمیده سیل است گنده سیر | در سیخ مغز شور محبت نمانده است
رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده است | در میوه بهشت حلاوت نمانده است
خورشید فیض در پس دیوار رفته است | در سایه هما سعادت نمانده است

موی سفید مژده صبح قیامت است
صائب تو به کوش که فرصت نمانده است

هرکه راه گفتگو در پرده اسرار یافت | چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت
انچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم | هم منصور را نازم ز چوب دار یافت
شوق اگر شاه کرد دل تکلف میوان | لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت
از بلندیست عالم شکوه کاوش یافت | شمع این هموار از سوهان ناهموار یافت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب | شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت
رخنه چون خنده نمی دارد ملک حسن | گل فروشی از خنده گل راه در گلزار یافت
دیده پوشیده میباید تماشای حسن را | پیر کنعان بوی وصل از چشم حمل بار یافت

دائم ز شوق چشمی شبنم که بار ها | از برگ گل بدامن ساغر نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقده دل
صائب ز عقل رشته الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه بتخانه کدام است | ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
تا چاک گریبان نکند راه نمایی | طفلان به شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلف به دل پا نگذارد | سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است
از کثرت اوزان نشود مهر مکرر | ای کج نظران کعبه بتخانه کدام است
سرچشمه وحدت گل رعنا نپذیرد | قند دل دو بشکسته پیمانه کدام است

گر دوری دل از طرف شمع نه ندانست
صائب سبب گریه پروانه کدام است

شمع بزم تیره بختان عارض جانانه است | آنکه عمر جاودان بخشد لب پیمانه است
مقصد عاشق بغیر از ذات بیهمتا نیست | گفتگوی کعبه و دار الصنم افسانه است
خویش را هموار کن تا از ملامت وارهی | از گره زلف سیه ایمنی در زبان شانه است
خاک را از انجم کم مبین ای تنگ خو | گنجهای بیکران در گوشه ویرانه است

این جواب اول صائب که قاسم گفته است
خاک ما چون دردی در گوشه میخانه است

ره سخن بر خشی خط عنبر افشان یافت | فغان که طوطی از آیینه باز میدان یافت

ز تمکین جگر سنگ میشود سوراخ — گلی که بر در شنی از رنگ غنچه پیچان یافت

هرکه هرچه سزاوار بود بخشیدند — سکندر آینه خضر آب حیوان یافت

مگر از سر زانوی فکر سر زنهار — که غنچه هرچه طلب کرد در گریبان یافت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن حشمت — که رم آرد زمین را چون فلک گردیدن حشمت

به بیدار چه خواهد کرد یارب با نظربازان — که چون خوابانند تیغت چو اما یدن حشمت

ز خون حق نگشت چندان تیغ مژگانت — که میگردد نگارین دست از مالیدن حشمت

نظربازی که حشمت را الخ ایوان سنجد — ترازوی دو سر قلت آرد در سنجیدن حشمت

ز بستن دیده شبها زد در فکر نگار افتد — نباشد لطف افزون تکیه در دزدیدن حشمت

نماند در ته ابر سیه برقی که شمع افتد — کند در پرده مشق دلبری پوشیدن حشمت

حقوق مردم منظور افتادست مشرب را
وگرنه میتواند بست چشم از دیدن حشمت

هستی دنیای فانی انتظار مردن است — ترک هستی ز انتظار رستن دارستن است

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی دردسر — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

از نگاه رخنه دل میشود ناسورتر — لحه این زخم دندان بر جگر افشردن است

در عالم نور ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صاحب بی نیاز از آهن است

چو در طراوت گلشن بهار شد باعث — بمن از قبل نوبهار شد باعث

به بزم وصل گل افغان عندلیبان را — غم مفارقت گل کار شد باعث

طلب بیش چه گیری که هیچ تاب مرا — شکست زلف بر روی عذار شد باعث

ربودن دل زارم را اگر نه چشم — نگاه بر فن تند دیر یار شد باعث

معنی شهر شدن مقصدم نبود و لیک — فغان ناله شبهای تار شد باعث

سزاست هرچه بدل میرسد ز عشق بتان — چو در شکست دل بیقرار شد باعث

سیاه روزی آشفتگی صاحب را
حکایت زلف چو مشک تتار شد باعث

آیینه سیاه کند با غبار بخت — کو آسمان مکن تمن فاکسار گشت

اگر مدام نفس ازین بیشتر بود — گر مهلت ظرف شود ز سر سار گشت

در عالم شهود بدارد دلیل راه — حیران عشق را نکند بیقرار گشت

بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط — از مجلس حضور بود برکنار گشت

ز نبض اضطراب بلا موج میزند — تسلیم هرکه شد نکند اضطرار گشت

آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن اختیار گشت

صاحب لطف است ز صاحبدلان ترا
تا صلح ممکن است مکن اختیار گشت

تا چند راه سر دگرگنی ز آرزوی گنج — تا کی بگرد مار بگردی بسوی گنج

نتوان ز قفل قلب ارباب دل شدن / منعم نمیشود کسی از گفتگوی کنج
هر چند وصل کنج بگوشش نمیرسد / تا ممکن است بانگش از حسرت جور کنج
هر کس ز راه رفت بمنزل نمیرسد / بس راهرو که خاک شد از آرزوی کنج
لوح طلسم گنج خدا بند انبیا / طامع زنهار مکن جستجوی کنج
صد بار تا ز پوست بنای بردن / چشم تو نه صحاب میفتد بسوی کنج
قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده / ای وای اگر نگاه تو افتد بروی کنج

در کام اژدها نزدی با هزار بار
صائب گلی مراد نچینی ز روی کنج

مست یک گوهر سیراب باندازه موج / چون گریبان بگشاید گل خمیازه موج
عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند / کمر رام نشود سلسله تازه موج
دل چه داند که چه سود است درین قلزم / نرسیده است بگوش صدف آوازه موج

[illegible] صائب
تازه حالیم ازین زمزمه تازه موج

لب پیاله که بر سر از خمار صبح / گلی ز شاخ نگشتی قدم ز فار صبح
اگر واحت چو مشک بوه میخوا / سر از اطاعت از زلف مشکبار صبح
چه گوهری ز کفش رفته است میداند / بکوب تا که نگوید همیشه شمار صبح
سیاه کاسه چه داند که ز رفت حیست / ز شوق داغ به امان لاله زار صبح

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب / سخن دراز مکن در حدیث مار صبح

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح / رطلی بدست آر گران تر ز خواب صبح
فرصت غنیمت است بدست دعا نشوی / داغ سینه گلی خور ز آب صبح
سر غفران کلام مبین هست ای / زنهار بر مدار نظر ز آفتاب صبح
بر غنچه دل مبند که کم عمر نشاط / روشن لبو ز خنده بادر کباب صبح
انبوه است عاشق صادق ز بیم چشم / پاکست از غبار خیانت حساب صبح
از باغ خلد خنده خشکی شنیده / چون شبنم غافلت ز شبنم گلاب صبح
حالی رسیده است بجای که میکشد / صد بار جامی سینه من انتخاب صبح
از بوی گل اگر سبکروح تر شدم / در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صائب سری برآر تماشای فیض کن
سنگ نیستی چه مرده‌ای از بستر خواب صبح

مهره مار هست مهر مار گزیده است صبح / پرده در است آفتاب چشم دریده است صبح
خوش نویسی را به نیل جاه کنده است شام / پرده اسرار کسی از تو دریده است صبح
تا حصه شمع واه [illegible] / تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح
بر لب شام سحر زمزمه عیش نیست / اشک چکیده است همره آه دمیده است صبح
با همه خوش را حرص بجا میدهد / از گل شب بوی فیض بو نکشیده است صبح

سرگرسان خواب از صبح فرو برده — بر قد روشن دلان جامه بریده است صبح

ای نه از تپش نفس لال چرا گشته — خیز فسونها بدم تا ندمیده است صبح

در شکرستان فیض مور سلیمان شکست — قاف نقاب جهان سفره کشیده صبح

صائب اگر نشد همنفس باده ات

این نفس عنبرین از چه کشیده است صبح

نکشند ترا ابر رخ تازه صبح — سینه چاک نکردیم باندازه صبح

عشق امروز علاج غم فردا نکند — مستی شب نشد به سبو خمیازه صبح

هر سری را نکشد دار فنا در آغوش — سر خورشید سزد شمع در دروازه صبح

مشی حبشی که دل آمده را شب دریافت — چون گل روی فراز است رخ تازه صبح

نکند طول امل چاره عمر کوتاه — نشود تار نفس رشته شیرازه صبح

دولت سرد نفس زود بسر می آید — که بود یکدو نفس مستی خمیازه صبح

گر دلی زنده چو خورشید قیامت داری

بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح — جان میشود دو مغز ز آب هوای صبح

چون آفتاب قبله ذرات میشود — هر کس که بود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر بار سپر ندارد براق روح — عزم رحیم را نفس جان فزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست — هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان مدام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد — هر کس فتد نخورده جا بر بپای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد — چون شمع هر که جان ننهد رو نمای صبح

از خوان روزگار یکی قرص صبح است — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که راستی ببرآید ز روی صدق — سر پنجه کلیم شود از دعای صبح

شد ایمن از گزند شبیخون حادثات — خود را رساند هر که بزیر لوای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند — از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

غافل مشو ز عشرت پیران زنده دل — برخیز چون سپیده ز جا بهر یاری صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده میزند — غافل مشو ز خنده دندان نمای صبح

صائب چگونه وصف کند هر که قاصر است

خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح — چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد — آفتاب گرم رو شمع است در ایوان صبح

خضر ازین سرچشمه عمر جاودانه یافته است — ساغر لبریز است از چشمه حیوان صبح

مه چهارده که تا شب بر زبانها مانده است — میکند کلک قضا هر روز در دیوان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه — نامه خود را بشو در گریه پایان صبح

منشور بر شش جهت حکمت روان چون آفتاب — هر کرا بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح

عقده‌های مشکل خود را یکایک عرض کن — تا نگردیده است رنگین از شفق دندان صبح

قوت بازوی توفیق رفیق دریوزه کن — خوش توان برد این گوی زر را از خم چوگان صبح

زحمت از دوری نباشد بر دل صاحبدلان — تخمه ما باید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت روشن‌دلان همراه کیمیای دولت است — سرمکش تا میتوان از خط فرمان صبح

صبح کافور الهی کودک بدخو مباش — خوش شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

منشود سر پنجه خورشید تابان پنجه آتش — هر که ادبیر زد ز روی صدق در دامان

دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن — تا مگر صیدی توان برد از میدان صبح

چون نشد محروم صائب از گل شبنم فیض

برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح — صبح یک ... شکر شد ز گرفتاری صبح

دل ازان زلف بنا گوش چه گلها که کشید — بی اثر منت نقاب نهان شب زاری صبح

نیست امید سحر عاشق دل سوخته را — شب اگر طایفه باشد خط بیداری صبح

صورت حشر که در پرده غیبست نهان — میتوان دید در آیینه هموار صبح

بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند — بر فروز آتش ای طلبکاری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی

صائب از دست مده دامن بیداری صبح

وقت است بگذریم چو موج از شراب تلخ — بر دل کنم گوهر خود را از آب تلخ

کوثر چو سرد جاده هوشی در کنار خود — هر کس که تشنه است درین تشنه زاب تلخ

شکر بزهر نوشی به نشتر که داده است — از دل میبر حلاوت ایمان زاب تلخ

ای باب توبه لب از رنگ می نشوی — در حشر مشنو از لب رضوان جواب تلخ

صائب ببر ز اشک که در آفتاب حشر

خواهد گرفت حق ز این گلاب تلخ

در صد رنگ او کوتاهی کمی در کار صبح — چشمها را خون روان کن از دل سنگی صبح

شعله سودا سزاوار سر پرشور نیست — آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

شمع جام می بکف بردن خواهد آفتاب — تا نخورد روشنی که هم بهشت ...

قیمت شب زنده‌داران میشود افزون نفس — نافه انداز دل شب آهوی مشکین صبح

جان ز ترک جسم گوهر نمایان میشود — چون نگار گل برابر نیست میشود

ترک خواهش راحت جاوید داده است — آبرو چون جمع گردد الحوان میشود

محو روی هست از خواب پریشان ... — خانه چون در بسته گردد دهر که حیران میشود

از ... اهل دل ظاهر پرستان غافلند — پسته دایم در میان پوست خندان میشود

اصل غفلت را رها نیست در میدان خاک — بار خواب الفت گرد دامان میشود

نور چشم من چو شمع از گریه گرم منت — خانه اهل کرم از روشنی زمهمان میشود

[illegible]

در هوای دانه نقشی همچنان در آتش است
مای تنگ مور اگر دست سلیمان میشود

هر گرا از دست میگردد هوای دل عنان
گردباد دامن صحرای امکان میشود

بیگناهی گر گناهی هست در دیوان حشر
یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را
شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود

هر که در چشم پوشید از سپند خویشتن
عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

هر ذره دو چار بمنزل نمی شود
این راه قطع بمدد دل نمیشود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود

گلگونه خجالت روح است روز حشر
خونی که زیب دامن قاتل نمیشود

نتوان بجاه تکیه از آسمان کند
ناخن حریف آبله دل نمیشود

یک عمر است جلوه عاشق درین جهان
پروانه بار خاطر محفل نمیشود

در عشق تو چو سرو صنوبر تمام دل
کین کار دل خوش است بیکدل نمیشود

عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد
از گرد تو ر آب گهر گل نمی شود

چندانکه میرود بمقامی نمیرسد
آواره که بهمسفر دل نمی شود

چون قبله گاه حاجت عالم دل است
حاجت گدای در دل نمی شود

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند
خاک یاران غارت کافرستان ساختند

در سر از زلف جان عالمی بر باد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

لب تشنه شد از حیات حباب زندگی
لقمه جان جمعی که صرف شمع جانان ساختند

هر کی دیوانه را دید از جا میبرد
تشنه دلرا مگر از سنگ طفلان ساختند

هر ندیم قامت سیمای زخم دار
زلف مشکین گرا دیگر پریشان ساختند

خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند

در لباس هستی کردند با ما دشمنی
نوح چشمان که داغ ما نمایان ساختند

میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد
دار بر جمعی که زلف خود پریشان ساختند

غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاک
نگینها که با ملک سلیمان ساختند

گرنه ای زنده اند افلاک از هم بگسلد
دار بر شمعی که بهر شبستان ساختند

وه چه صیادی که از بهر تو بیرون جان
هم ز پهلوی تراز خود نیستان ساختند

همچو مژگان سالها دست دعا برداشتیم
تا مرا آینه ما چون چشم حیران ساختند

اهل دل چون نا امید از دهن مطلب شدند
همچو دست غنچه صاحب یا گریبان ساختند

خوش دردی که از چشم مدامید پنهان باشد
خوشا جا که جگر خواه با جیب استخوان باشد

سمت کاروان دردآزرده های ماند
مرا گر دل درپی نقش کاروان باشد

حصار کنج خلوتی سخت جانه را نداشتیم
که تمیز قضا را جان سخت من فسان باشد

[illegible]

یکدم نفس سهل از مردم آگاه کی رنجم
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دوری بوسه زمین بار میگردد
در آن گلشن که صائب بلبل آتش زبان باشد

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد

نام بلبل ز هواداری عشقست بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

بزم ارباب خرد جای که بیخبریست
مگر از مجلس مستان خبری برخیزد

جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب
مگر از دیده ما ابر تری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

غنی از خرمن ما دود بافلاک رسانم
آن قدر وقت که از جا شرری برخیزد

کو برد ماتم دل مردکی خویش بدار
هر که از خواب به بانگ دگری برخیزد

غنچه ما نفسی میکشد از دل صائب
که به امداد نسیم سحری برخیزد

آن چشم آگه خود را بتماشا ننماید
غافل مشو ز گردش عیار مینماید

ز دیدن تبسم پیداست از لب او
آنکه در عقیق است ناچار مینماید

در بینش یافتادست هستی هوشیاری
در هر که هست رفتار مینماید

از زره مرد بصورت معنی طلب کن ازحق
پای بخواب رفته ناچار مینماید

حسن چمن دنیا با داغ زرد رویی
در چشم این خسیسان دیدار مینماید

دشواری ندارد راه فنا ولیکن
راهی که ما رفتیم آسان نمینماید

یکدانه بیشمار است از آسیاب گردون
از چشم کور شکلی بسیار مینماید

هر کس ز روزن خود در عالم است بسیار
عالم بچشم مستان تکرار مینماید

صائب تو بر دهانش ما را امیدوار است
از لطف رحمت دیدار مینماید

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
گل گلشن خورشید نکوتر گیرد

دل ما در شکن زلف کند نشو و نما
دامن ما برود کس ز دامن محشر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق
دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد

رنگ بر کوکب اقبال صائب
که به چشم زدن عالم دیگر گردد

خلوت عشق کی تنه منصور کجا
کیست کین شمع پریشان شده را سر گرد

عاشق از هستی ابدتن هستی گردد
ماه نو فربهی از سلوی لاغر گردد

گوی کاهش خم چوگان ملامت گردد
صائب آن روز که سر از قدمت برگردد

از رقص نوخطان گل موزون میکنند
سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل در آغوش دریا باد هامون میکند

دختر آواب را در بزم میخواره است
دختر رز حرف‌ها کار فلاطون میکند

نشئه عزادار دست هایه پرده بوی سرو را
بسر ای وجه با یاران موزون میکند

کوه تمکین خم از دوش شراب آسوده است / دل عبث تشریح ملال خود بگردون میکند
میتوانند از دل ما خار غم بیرون کشید / هر کسی تیغ از تنه خورشید بیرون میکند
هر که میگوید بگردون از گرفتاری سخن / حلقه دیگر بزنجیر خود افزون میکند
... غریبی علاج جان محزون میکند / گرد باد از چهره سیلاب جیحون میکند
در بلای سینه کی افکند آزاد را / بی نیاز بود از احسان هر که ممنون میکند
از غبار خط شوایمی که چون برگشت نقش / خاتم از دست سلیمان دیو بیرون میکند
اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن / هر که ساحت مصرعی چون سرو موزون میکند

عشق میسازد هوس را سینه پر نور من
جغد را ویرانه ام هامه همایون میکند

مرا بهر قره اشک از پی اثر چسپید / چو غرقه که بر موجه خطر چسپید
کشند دست مرا عشق زیر بار غمی / که از تحمل آن کوه بر کمر چسپید
مدار الفت منصور صحبت جان است / که میوه خام چو افتاد بر ثمر چسپید
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست / که از حلاوت آن لب بکدگر چسپید
کسی که دست بزلف دراز او دارد / چرا بدامن این عمر مختصر چسپید

سر برست چو اندیشه تو شهد را
چرا بدامن اندیشه دگر چسپید

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند / جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

فردا ز باز خواست همه آسوده خاطر اند / امروز آن کسان که ز سامان گذشته اند
از حد تا رسند بزرگان بر آستان / از عالم آستانه نشینان گذشته اند
گردیده است آب دل رهروان عشق / تا از پل شکسته امکان گذشته اند

پروانه حلاوت افکار ما اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

هیچ شکوفه از افق شاخ سر کشید / خونین بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از توقع مکتوب میکشم / خط قفس مرا بپر و بال دگر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من / نتوان برون از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار / بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
تا پرده برگرفت ز رخسار داغ من / خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
از وصل یار بهره بقدر حجاب تست / آن جیب گل ز باغ که سر زیر پر کشید
از کوشش حادثه محنت نمی کشد / در طفلی آن پسر که جفای پدر کشید
گوهر بسنگ آب گهر را الکاک داد / آن میفروش جام که می را بزر کشید
فردا سبکتر از پل محشر گذر کنند / آنکسی که بار ستم بیشتر کشید

آمد صدا ز نی که چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

پرده بردار ز رخسار که جان برخیزد / رنگ از آئینه ام بال فشان برخیزد

دلبری نیست با بردی که قامت راست / با کمانداری از تیر کمان برخیزد
همه بر جای خود از تازه نهالان چمن / بنشینند که آن سرو روان برخیزد
آینه چون غنچه بشیرازه خود مسطری / باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد
منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد / هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس / تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
هر کرا سر مقامات بود در خاطر / به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

صاحب این قول عارف رومست که گفت
چون عیان جلوه دهد چهره کمان برخیزد

هر که آن لعبت مینو نژاد تماشا میکند / چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را / نرگس بیمار این کار عیسی میکند
بی حجابانه آرزو را میکند مطلق عنان / خنده گل دست گلچین را گره وا میکند
روی از آشنائی حسن بوسه میارد کجوئی / جلوه مستانه در حشر آرزوها میکند
آنکه رود در خلوت آینه تنها کرده است / کاش میدانست تنهائی چه با ما میکند
چون گل از خمیازه آغوشی میبرد بیم / هر که آن سرو قبا را تماشا میکند
بر سر خاری چو مجنون گردنی انداخته است / ناقه لیلی مگر آهنگ صحرا میکند
از هوای گردنان دارد کسی ما در نظر / شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند
کار رو شستن کوهران هرگز نیفتد در گره / کشتی می بادبان از ابر پیدا میکند

صاحب این حسن بیانه که من دیدم ازو / دیده آینه را کجی تماشا میکند

هر کف ملک ز احسان تو جانی دارد / هر جا به ربط توجهی دارد
هیچ قفلی ز کلید دگری وا نشود / هر سخن گوشی هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه از دگران میشنود / هر که چون نیشکری کمر روانی دارد
جگر یاست و ~~...~~ عیشت هر جا دارد / لاله در سفره خود سوخته نانی دارد
می تواند کسی از خار مغیلان گل چید / کز نهر آینه چشم نگرانی دارد
چشم بر روی مه عید کشاید هر دم / هر که از خوان قناعت لب نانی دارد
رخنه ملک کمالست به بند تند شهان / مرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
خرده دل زنده ز بیچشمی خورشید است / بر مهر گز نشود هر که جوانی دارد

صاحب این الغزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید / که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دست پا گم نکند / برای عرض تمنا زبان نمی باید
به حاجت آینه تدبیر عقل فیروز را / درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب گل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است / گل عذار ترا نمی باید

ولـه

سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست	برای تیر هوایی نشان نمی‌باید
نشست کرد یتیمی لباس گوهر من	مرا لباس دگر در جهان نمی‌باید
[illegible] به تحصیل علم عارف را	ز خود بر آمده را نردبان نمی‌باید
بست نامه پروانه بوی سوختگی	[illegible] ترجمان نمی‌باید

بس است اشک [illegible] گره گشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمی‌باید

بستی ازین دل آدمی خشنود می‌باشد	بساط هوشیاران قلب رو بیند [illegible] می‌باشد
ز فیض روی حق بین در سامان [illegible] را	که انجا هر سیاهی کوبه مقصود می‌باشد
زیان نقصان ندارد مایه داران مروت را	فرو مایه است هر کس دیده اش بر سود می‌باشد
نشد دست زر افشان مهر را خاک از زمین	نمی‌گیرد ز هم دستی که صاحب جود می‌باشد
مآل کفر و ایمان را امید انجام [illegible]	که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود می‌باشد

بغیر از درد داغ عشق [illegible] هر چه اندوزد
بیاز از قیامت سر بسر نابود می‌باشد

دل آواره از طول امل بسیار می‌پیچد	که مصحف بر خود از شیرازه زنار می‌پیچد
بیابان [illegible] چون تیر از کمان سینه خود را	صدای تیشه فرهاد بر کهسار می‌پیچد
ازین بستان سرا با دست خالی می‌برد [illegible]	سبکدستی که بر هر دامنی چون خار می‌پیچد
[illegible] در چشم او انگشت زنهار است با مژگان	که از بیمار بر خود روز و شب غمخوار می‌پیچد

ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد	که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از نامه‌های بی جواب خود	که بار خاطر گل رخنه دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم	که صیقل تا کمر در سبزه زنگار میگردد
[illegible] چون مرا ذوق گلی دارد	که چشم شبنمی گر میبرد بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترازوی فلاخن کن	که آیی قیمت [illegible] در بازار میگردد
قدم از جای خود دزدیدم از کوتاه بینیها	[illegible] که خار با گلی دستار میگردد

ز ساغر می [illegible] میکند زاهد نمیداند
سر خود [illegible] از رنگ [illegible] میکرد

[illegible] کسر شبنم لازم دارد	که شبنم در کنار گل چه سد بر دامنم دارد
[illegible] پر از شور محبت آن [illegible]	که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی [illegible]	ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد
بیابان تر دامنی [illegible] از خاک بر جرم	خطرها آتش سوزان ز دامان ترم دارد
نگردد [illegible] با من کینه کاران	که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد
دل مور از [illegible] مجروح از تیغ زبان من	چرا در تیغ خم کردن [illegible] چون جوهرم دارد

[illegible] می نظر [illegible] واکرده ام [illegible]
کی از دست سبو دست نوازش ساغرم دارد

[illegible] از فروغ گرد صفائی می‌شود	[illegible] اگر [illegible] روشنائی می‌شود

ناخن هر بر سما خون خود را میخورد / عقده دل یار از بدست ما می‌شود

رشته پیوند یار از بریدن سهل نیست / چهره برگ خزان زرد از جدای می‌شود

دل بغارت داد کار از رسم و ره دلبر نیست / در دیار عشق شهر و دستهای می‌شود

هر که خاک هستی در چشم خودبینی بریخت / گره در خلوت لذت‌های دنیای می‌شود

هرچه از هر کس تو صرف منت نکرده‌ای مکنی / دستگیر زر در کار هوای می‌شود

ای آنکس ها که در بیگانگی من دیده‌ام / حیف او فاکه صرف آشنای میشود

عشق ترن بست واد گفتگوی گو مکن / تهمت بی‌در سر راه آشنای میشود

هر سرای را جدای بیت معنت در لطف / خانه دل روشن از نور خدای میشود

در سخن گفتن خطاهای هان پیدا شود / تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

میتوان روز به روز از خصم داد خود گرفت / صبر اندازم که خط گرد رخش پیدا شود

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد / سینه آن گفتگو گنجینه دریا شود

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با صباست / میشود عیسی فدا خفاش اگر عیسی شود

دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف / هر که صاحب‌نشان عالم بالا شود

یک نگاه خشم کینان آتش از ابر بلا ریزد / بقدر تلخ روی زهر از تیغ جفا ریزد

نگرد میخ اگر ساقی یک پیمانه دارشتم را / خانه لرزم که نقش از تاک مرغان هوا ریزد

شکوه هست با هر کی ارباب دولت / که آتش را دل از حسن چمن تو با ریزد

بد شوار رنگ تو گرانی دست بردارد / که از سمان زمین دیرتر رنگ حنا ریزد

نمی‌آید بکف دامان رنگ رفته از رویش / مکن کاری که رنگ از رخ گلهای حیا ریزد

بسر طی میکنم کوته زبان دعوی خود را / که یکبار دگر خونم کجای خون بها ریزد

چرا آیینه را افلاک صیقل زد ز هر تا به / محالست آنکه صاف دل را از جیع زمان ریزد

گریبان چاک صاحب از ذوق فنا باشد / الف در سینه کندم ز شوق سیا باشد

با آهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن / در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر جسم خاکی نه سر افرازی تمامت کن / بپای تل چنین بپای آسمان در زیر پا باشد

بسان از پس دیوار گران جانی اثر نرسد / تن زاری که جوش نشتر رگ نقش بوریا باشد

بانک زرد گردی بخت بر گل میکند شبنم / چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد

مغلوب گردید بار روزی من آسمان را / دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

ببام زاهدان افتادم از هموار صاهر / بنازم تیغ این قوم از عصا باشد

توانا هر که در حلقه ارادکان صاحب / ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

از کوچه که آن گل بهار بگذرد / صبح لطافت از سر دیوار بگذرد

تا حشر خار شکوه برآرد زبان شکر / بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

خارست خار عشق که بیدست با شود
آتش اگر به سایه آن خار بگذرد

ای کاروان ز عشق به فریاد ما برس
زان بیشتر که کار ز فریاد بگذرد

صد ارغوان که که خاکش به غوق باد
غم سرم تیلی دهن مار بگذرد

مژگان چشم عاشق دیرینه همچنند
خون میشود که ابیه از خار بگذرد

از سرگذشته ابر گریان دیرین زمان
کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
هات چسان ز لذت دیدار بگذرد

شب گر بگل قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ ریزان بر سر پروانه بود

هر صبح نو آموز گشتی هستم
عمرها از ذره جست بهکلم شانه بود

روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد
سنگ طفلان را که ز رزق مردم دیوانه بود

کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد کرد
تا نه گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

شیوه ما چو کشی از خسروان رنبده منت
تا تکلف حیله پرویز ما مردانه بود

ه

گر عشق لب او درد هم آب شود
جگر تشنه محالست که سیراب شود

در غم از تابش خورشید نمیت دارد
هرکه در سایه بخت تو در خواب شود

تخم امید برومند نگردد در بهار
سبز دقتی شود این دانه که دل آب شود

خار در پیرهن هجران گل گردد
مژه در دیده بیدار رگ خواب شود

هر که پیچیده درین دایره بر خود پیچید
در کف بحر تن خانم گرداب شود

زخم اغیار رسد کان نمک نمکست
داغ ما مست نمک سوده ز مهتاب شود

عشق او بیدل عکلده همیشه دارد
گر رود شکر آیینه سیماب شود

طوطی از زر تو آیینه شود حرف شناس
نمی از در نخواب که دل آب شود

از دم گرم تو هست که از دل آتش مرساد
دل اگر سنگ فولاد بود اب شود

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند
خال بیاض گردن او را ندیده اند

انها که وصف میوه فردوس میکنند
از گل حسن سیب زنخدان نچیده اند

انها که نسبت تو بآب خضر کنند
از لعل روحبخش تو حرفی شنیده اند

خواب فراغت از سر ایام رفته است
تا چشم نیم مست ترا فتنه دیده اند

از خجلت رخ تو که خون دار لاله است
گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

جمعی که در کمین که صبح قیامت اند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

دور سیاهی از قلم صنع برده اند
تا قامت رسای ترا آفریده اند

تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
مرغان قدس از سر طوبی پریده اند

رخسار تست لاله ابداع این چمن
این لاله ها ز باغ همه داغ دیده اند

در روزگار چهره کشتیم فریب تو
گلهای باغ روی ترا دست نبرده اند

امروز در قلم رو خاری کشان نیست ... اراکه مهربان بعزیزی جسته بوده اند

صایب بحسن طبع نوا فرار کرده اند
جمعی که در زراکت معنی رسیده اند

نبینم گل که زو خاری نباشد ... نخم نوخستکان خشنم اری باشد

باغ می دامن دشت بهارم سر کوه ... من نه انم که مرا باغ ببهاری باشد

برده روزان جهان را الجراحی در باب ... تا بس از مرگ تر انیج مزاری باشد

گل داغ که از و سینه بر دست امروز ... در شبستان کفن لاله عذاری باشد

خس خاری که ز نبر دگران پردازی ... در دل خاک تر اباغ بهاری باشد

غنچه ابدام برگ قناعت دارم ... روزی من ز دو عالم سر خاری باشد

عشق همه سر نزیبت او دارد
صایب ان هست که شیشه کار سد

انانکه در لباس می ناب میکنند ... دام کتان بچهره مهتاب میکنند

زهاد اگر ز توبه خود منفعل نه نیند ... خود را چرا بگوشه محراب میکنند

بهر نکون همت خراباتیان عشق ... منزل لطف جبه سلاب میکنند

پیشانیان که گریه بی دیع عم کنند ... صف در ابر ز شعله ز سیلاب میکنند

انانکه خشک مغزی ساحل کشنده اند ... در کربابه دامن گرداب میکنند

خاری رسیده است رطوبت که می کنان ... دست دعان خود بهوا اب میکنند

حافظ رسیده است رطوبت ...

جمعی که در مقام رضا در رسیده اند ... خمیازه را بدون می ناب میکنند

صایب سر دماغ فلک زهر بابهر مجوی
این طوطیان بدیده بخواب میکنند

چرا با دل خود صفای ندارد ... مگر درد مست بابای ندارد

سفر میکنی در رکاب جنون کن ... خود در سفر دست پایی ندارد

علم نیست در حلقه زهد کشتن ... کسی کو عصا و ردایی ندارد

کرامیتوان شیشه دل شکستن ... گدا این بت اینجا خدایی ندارد

مگر در دل عارفان نقش هستی ... زمین حرم بوریایی ندارد

سپهر ست بی افتاب درخشان ... بزرگی که دست سخایی ندارد

ازان است یکدست نیسان رهاب
که جز دست خود متکایی ندارد

گرسان دلم را نوره مستانه دارد ... سر زلف گیران دیوانه را دیوانه دارد

اگر سیل برستان کند اگر مهمات همساید ... دل خوش ممر خرابات ما کو نه ویرانه دارد

بخود از هیچ تاب اشک گبر زگبر مسیحیم ... چو بینیم کودکی سر در پی دیوانه دارد

تر اسامان کاری نیست از کوتاهی منشتش ... وگرنه هر شراری مشرب ما کوشه دارد

در اقلیم قناعت نیست بس مو مسن اندوزی ... گره در کار سس افکند هر که امی دامنه دارد

کسی در شبان تاکی دل خود را خورد صایب ... نفس هر چند دلگیرست اب و دانه دارد

نالهٔ [illegible] عالم رخنه در گردون کند | گریه پا در رکاب شهر را هامون کند
در این فکر بلند آسمان نمی آید به بر | سر دمی چند بجو تا مصرعی موزون کند
دست سیلی را غرور حسن دارد در نکار | پنجهٔ نیران مگر دل جوی مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون [illegible] کرد | وای بر دستی که پای از خار ما بیرون کند
کار بر عمامه دور [illegible] افتاده است | خم درین مجلس بزرگیها با فلاطون کند

صحبت را حیب [illegible] گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

کسی که ناوک غمزه آن دلربا دارد | که چون آینه از جوهر زره زیر قبا دارد
مغیلان پای ما رنگ [illegible] در حنا دارد | چه غم دارد در خار آنکس که آتش زیر پا دارد
مکش [illegible] از قفل [illegible] کاری | چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
[illegible] حسن ظاهر باطن | چه راحت آن کشور که صد ویران دارد

ز دولت ده روزه دنیا مخور صائب
که اوج بر ورق گردنی بال هما دارد

تا حدیث [illegible] لب لعل ترا در بر کشید | میم با تا پای الف در سینه گوهر کشید
این که گرد ماه تابان مینماید هاله نیست | ماه از شرم جمال او سپر در سر کشید
[illegible] در کام [illegible] میکنند | پیدا ازین [illegible] خنجر کشند
[illegible] از دل ما بر دوق [illegible] | عود ما [illegible] در دل مجمر کشند

کاسه در یوزه دریا از صدف در کف گرفت | هر کی مژگان [illegible] تشنه گوهر کشید

حسن امروز که [illegible] حیا می پوشید | عشق پیراهن [illegible] وفا می پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب میداشت | شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید
ما دوان [illegible] این شعله [illegible] | به صلاح من بیرنگ قبا می پوشید
به شبستان لطف که بر برگ گلی می خسپید | زلف دامن [illegible] دل ما می پوشید
این زمان زد بوسه هر بوالهوسی دست | [illegible] که رخ از رنگ حنا می پوشید

صائب امروز چو گل [illegible] گریبان چاک است
غنچه من که رخ از باد صبا می پوشید

اگر چهره دائم نقاب بردارند | خدایان نظر از آفتاب بردارند
ز شرم وصل شدم آب [illegible] | که نخل موم من از آفتاب بردارند
[illegible] که کان [illegible] عشق | نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز چشم [illegible] | که رنگ [illegible] آب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

کی پروا ما [illegible] چین دارد | که چون صد [illegible] در آستین دارد
ز جمعیت [illegible] غافل | که [illegible] من نظر بر [illegible] جبین دارد

به شیرین است ما رب در زمین ماکه جورسندی ... که هر نی را که میکاوی شکر در آستین دارد
امید چون شیرین دائم از لعل سیراب لبش ... بیاسیم که از خط زهر در زیر نگین دارد
عدالت این تقاضا میکند کز خوی قسمت ... نیا بدنان جو هر کس زبان کند چین دارد
اگر سالک سفر از خود کند یکبار میب راند ... که دامان بهار عیش را صحرا الشمس دارد
اثر ملاز تا ایمن شوی از مرگ کمنامی ... که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

ندیدم ما کجاک افتاد نور مهر را صائب
نشد روشن که جمع مو فا با من چه کین دارد

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید ... آسمن از ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد ... دستها بر آم زدی دریا و کان آمد پدید
تا شعور دائم میکرد وصل از من کنار ... من چو رفتم از میان آن خوش میان آمد پدید
خیمه چون زد شد در گرد کدورت غوطه زد ... تا غبار خط ز روی گلستان آمد پدید
چشم را خوابانده ضدبی فتنه را بیدار کرد ... زلف را افشانده شهر جاودان آمد پدید
مدرم من نیستی بالا و پایانی نبود ... می گشتم خاک خاک آسمان آمد پدید

کلک گوهربار صائب تا سخن بردار شد
زنده رود تازه در اصفهان آمد پدید

این شاکت دیگرگون چه اثر داشته باشد ... سیراب کر طفل چه جسکر داشته باشد
با هر دو جهان عشق تنگدل نتوان باخت ... یک خورده محال است دو سر داشته باشد

ما برگ بو گل بود آنکس که گشنیند ... در سایه گلی که ثمر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عوض بی شق ... تغنی مگر از روی تو بر داشته باشد
بال قفس الوده سرا دار چمن نیست ... این مرغ مگر بال دگر داشته باشد
نسبت به بیران درجه شمارند گویان ... دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
مانند حباب آنکه نداند دیگر هیچ ... از بادی الف چه حصر داشته باشد

صائب خبرش هست ز حال من بیدل
هر کس که عزیزی به سفر داشته باشد

از ان فرهاد دائم جا در کوه کمر دارد ... که از سر نامه نقش های گلگون در نظر دارد
گهی برد دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم ... همینه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
نکند از سر کشیمان همت دبیر و بامم ... خوشا قمری که بار خویش را در زیر پر دارد
سواد طره موج از میان کردن بینا ... خوش آیینه است اما زلف او جای دگر دارد

دلم از فکر گلاش نمی آید برون صائب
همینه خون کرم من چون دل با تیر او دارد

آرام را تجلی تو آتش عنان کند ... آیینه را حجاب تو آب روان کند
در صدر آستان ننشستم که صدرها ... اکسیر خاکساری من آستان کند
برگشتن است پرتو خورشید بر زوال ... صد سال اگر قرار درین خاکدان کند
میبرد بلبلی که در ایام جوشش گل ... اوقات صرف خار و خس آشیان کند

نقصان بغیر سود نبرد از احتیاط / حاشا که این متاع گرامی زیان کند

از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است / زنهار آنکه فخر به بندگران کند

صائب شود ز حرص خمیده چو ماه نو

یکمد هر که بندگی کاروان کند

ای که خنده لعل ترا پرده در شود / طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

میخوردنی مدام مرا هیچ ماع کرد / عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

چون دستگاه عیش بمقدار همت است / بیچاره آنکسی که زخود با خبر شود

ناراست رو زبان ملامت دراز میکند / چون خار سر ز راه زند پیش سر شود

هر اره که نشکنی امروز در جگر / فردا که این قفس شکند بال و پر شود

عزلت گزین که قطره بدین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کند با گهر شود

سوزد بداغ عشق اگر باغ جنت است

صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

از ناله عندلیب به برگ نوا رسید / ره رو بکاروان ز صدای درا رسید

شمع شهادت است دم روح بخش ما / هر کس بما رسید باب بقا رسید

از دفتر سعادت ما فرد باطل است / منشور دولتی که ببال هما رسید

حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند / شد سبز خار تا بکف پای ما رسید

بر آسمان رسند مرا بوریای فقر / این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید

مارا غلط ببال صنوبر کنند ملق / از بسکه زخم بر حوادث بکار رسید

باور که میکند که بمعراج اهل فکر / پای کواکب رفته ما در غبار رسید

چون ضعیف عالم خاک است جسم ما / دردی بما رسید بهر کسی بلا رسید

چون می اگر به تلخ جبین افتاده ام / خود توقیت شد کسی که ببر دقت رسید

صائب نداشتم سر برگ این سخن

این فیض از کلام ظهوری بما رسید

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد / غبار حادثه را طوطیا توانی کرد

جهان ناخوشی اگر صد گردد درشت / ز دولت خوش همه را با صفا توانی کرد

بدون چو سوزن عیسی ز روی اطلس چرخ / اگر ز راست روی ها عصا توانی کرد

بکنه قطره توانی رسیدن از دریا / که همچو موج به دریا شنا توانی کرد

رسا به تو زمین آفتاب پوشی شود / اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد

اگر ز کوشش درای تیازیانه وجد / سفر بعالم بی منتها توانی کرد

خواب الجمل است آنکه گوی عارف روم

تو مارش چاه کی توانی کرد

از یاد وصل دیده من سیر میشود / مهتاب در پیاله من شیر میشود

ظالم بر که دست نمیدارد از ستم / او بر عقاب بر تر میشود

دور نشاط زود بانجام میرسد / می چون دو ساله عمر گذشته بر میشود

انرا که روزگار دیگر گرد بر کشد — چون جمع شد گناه جنداکبر میشود
از چشم اهوانه لیلی حذر کنند — مجنون اگر چه در دهن شیر میشود
تدبیر بنده سایه تقدیر ایزد است — ورنه کدام کار به تدبیر میشود
اشک ندامت تو به امن نمیرسد — هر چند بیشتر ز تو تقصیر میشود
هرگز بسوی خویش نبینند از حجاب — در خلوت تو اینه دلگیر میشود
طومار شکوه تو با فلاک میرسد — یکلحظه روزی تو اگر دیر میشود

صائب بگریه گرد برآور دار جهان
سیل بهار را که عنان گیر میشود

از زیر خاک ناله ما میتوان شنید — بیرون ز باغ بر نوا میتوان شنید
باور که میکند که ازان چشم سرمه دار — آواز دور باش حیا میتوان شنید
سنگین دلی وگرنه ز طرف کلاه گوش — آواز دل شکستن ما میتوان شنید
جای درون سوخته جانان توق را — یکبار ای بهشت خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسله عاشقان بهم — از بلبلان ترانه ما میتوان شنید
پر شور شد زمانه یکدست من چنان — هر چند کوه گشت صدا میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ — از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
بوی بهشت را که زمین گیر محشر است — امروز در مقام رضا میتوان شنید
هر چند بر دل تو گرانست بوی گل — وقت ما برای خدا میتوان شنید

در جلوه گاه حسن تو از موجه سراب — جوش نشاط آب بقا میتوان شنید
آرام نیست قافله ممکنات را — از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید

از دست بازی مژه های دراز او
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

اول تمام عشق قصاص ادا کنند — اری طعام را به نمک ابتدا کنند
نقش مراد طرح با قبای سپید اند — جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
زخم زبان ز شکوه نمایان نمیشود — ما را اگر بتیغ کسی مومیا کنند
ما هر نفو که خلق چه دارند در بدل — در کشوری که یوسف ما را بها کنند
باشد به از ملایمت مردم خسیس — اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل بیک نظر آشنا کنند

اگر چه دست در تاراج دل هر جوکی گم دارد — میان حلقه داران ترک من دست دگر دارد
اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود — ولی مژگان شوخش از نه دلها خبر دارد
ز مژگان سیاهش یک کس سر بر نمیارد — ز مژگان که آن خط خضر زیر زبر دارد
سراسر گرد دید کوچه باغ عمر جاویدان — قد رعنای او را هر کس در نظر دارد
نمی ریزند ترکان غیر خون بیگناهان را — چاغ کردن این قوم آفت دگر دارد
مضمون کاکلش یک کس سر بر نمیارد — ز مژگان که آن خط مشکین زیر زبر دارد

وله

بدل خوردن قناعت کرده‌ام از نعمت الوان / نگارو کس ز نهار من در زیر پر دارد
ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم / که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد
نماید هر نگینی در نگین‌دان جوهر خود را / ترا در خانهٔ زین هر که میبیند جگر دارد

اگر میوه جنت دل از جا میبرد هات
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

از عشق بر لب سخن ور نمیرسد / از بوی عود فیض بمجمر نمیرسد
تا شمع در سرای حضور تو محرم است / از غیب رد شناسی دیگر نمیرسد

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد / که با دست تهی صد بینوا را زیر بر دارد
بکیش مردم بیدار دل کفر است نومیدی / چراغ اینجا امید بار کشتی از شرر دارد
از آن حسن نشاط از سینه جم کم نمیگردد / که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد
تلاش عشق داری عقل رسمی را ز سر واکن / نمیسنجد گهر در ترازوی که سنگ دارد
به آتش بنا و نرم بدامان که او نرم / همین فیض است در عالم که آهی در جگر دارد
اگر از سینه مور ضعیف پرده برداری / هزاران گونه غم بر دل از آن موی کمر دارد
صدف از سلسله سستی شکوها دارد که در دل / نمیداند که دریا جسم بر آب گهر دارد

از آن خم داده‌ام در رشته جان جگر گاهت
که اندک نسبتی در میان موی کمر دارد

تا تو مایه پرده شدی لاله رخان خار شدند / همه گلهای جهان در پس دیوار شدند
از سیه چرده نگاهان که بیک چشم زدن / چون شرر محو در آن شعله دیدار شدند
پرده بردار که از بهر تماشای رخت / در و دیوار همه آینه کردار شدند
این چه قدرست که با سایه‌ات یکبار آرا مکند / سروها در بغل رخنه دیوار شدند
تا لوای خط مشکین ترا وا کردند / سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
کار موقوف تو درست که شبها از شرم / به نسیمی همه از برگ سبکبار شدند
ماه از این غمزه گرانه چه اکسیر تو شدند / که همه بیکران از تو [illegible] دار شدند
رشته عمر متواضی دو لب قطع / بیشتر خلق جهان در ره گفتار شدند

صائب این الغزل عارف روم است که گفت
عید بگذشت همه خلق پی کار شدند

تا کی درین جهان نظر بسر کنید / خور را بکاسه جهان دگر کنید
چون زیر ترش بود بینش رگ شناس / از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
دیدید پشت روی ورقهای آسمان / یکبار هم در آینه دل نظر کنید
چون مار ما به بستر سامان خود بود / رفتار بادهات خویش جگر کنید
چون خاک سرکوفته هستی را در به / باد سبو حلقه در کمر شجر کنید
شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت / چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
هنگامه کهن دل آماده کرده‌ایم / معشوق بی تکلف ما را خبر کنید

در وقت خویش لب نگشاید چون صدف | رضار ابر دامن خود بر گهر کشید

توان بقصر سر سرکت تن بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

ز کلک صنع همان زور او چین رها است | کو گرد لعل لبش خط مشکفام کشید

همان برار کل چمان زه بهشت آتش شس | اگر به ماله ببیر ماه را تمام کشید

تربت زنده کی خضر داد دایه مرا | زنگی که بطفلی مرا بکام کشید

ازین مصاف سر آنکس برد که چون خورشید | هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

رفیق عالم بالا چه در توانی یافت | ترا که سیر هوا برکنار بام کشید

مکن ز گنبد سیه روی خود ترش که نگین | سیاه روی عالم برای نام کشید

کسی که گرد تمنای عشق باهستیی | برای خضر ز موج سراب دام کنند

زبر تو نظر التفات مرد است
بکم گفت گوی تو صائب بانتقام کشید

تن را اگر کناری در عشق ما چه باشد | گر استخوان بگیری بازار هما چه باشد

عشق هست مهر اعظم غفلت ز و ستانیش | زین بیشتر چه باشد در دستها چه باشد

تدبیر عقل ناقص با عشق بر نیاید | اسباب مکر فرعون پیش عصا چه باشد

تکبیر خاکساری از دشمن کرد جدا است | گر چشم خود بپوشی از توتیا چه باشد

ز بال لشکر زینت بر باد قصر مردود | از کبر اگر بگویی با کبریا چه باشد

با تو تمام کردیم پیو همه زیبا نسیم | کمسار اگر نگیری بازار ما چه باشد

بهشت فکر صائب در پیش فکر ملا
با آفتاب سوزان نور سها چه باشد

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد | خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را | هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

همت ما و زلف شهار حرص نیست | چشم مور را سلیمان سیر نتوانست کرد

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر | مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

دار ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد | غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر با خون خوردن گذشت | مادر ایام خون را شیر نتوانست کرد

با بلای آسمان تن در کردن مشکل است | برق را منع از نیستان تیز نتوانست کرد

در نگرد صحبت برجوان با یکدگر | با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل یکنفس صائب درین بستان مرا
غنچه چون خنده تصویر نتوانست کرد

جان بمعراج یک پره وصل میشود | کاروان کف سا بان مرکز اصل میشود

چشم هرکس را که چون نرگس هیچ آب داد | عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود

میشود جان روح پرور بانگ فرو فتی | قطره ناداف آخر مهره گل میشود

نام هست آگاهی درین محنت سرا | غوطه در خون میخورد هر کس که عاقل میشود

ولہ

زیر بار از منت بدخوی خلقم که موج | واصل دریا ز دست رد ساحل منفعل
دوستی با ناتوانان مایه رد نیست | موم چون بار شکسته سازد شمع منفعل
شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب | هر که صاف کرد در رود د اصل منفعل

بند به عشق که از جانب کنعان برسد | بوی پیراهن یوسف ز گریبان برسد
گریه در دامن شبگیر بلند افتاده است | سیل بر دور محالست بعمان برسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند | آه اگر مور بفریاد سلیمان برسد
تو چشمی که ز دلها گذرد پیکانش | من در دیده نگاهی که بمژگان برسد
تشنه شوق محالست ز پا بنشیند | تا دل تشنه بآن چاه زنخدان برسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان برسد

چشم آینه کی از خواب بتبسم میآید | دیده عاشق بیتاب بتبسم میآید
خس خاری که درین دامن صحرا است | بسکه از سستی سیلاب بتبسم میآید
خون گرم است علاج دهن شکوه زخم | رخنه دل زخمی ناب بتبسم میآید
در دل صاف نماند اثر سمع زبان | زخم این آینه چون آب بتبسم میآید

نیست از جلوه مستانه آن دشمن دین
لب خمیازه محراب بتبسم میآید

باده دردم از درد محبت دارد | سینه داغ مرا در محبت دارد
هر کسی از دل جان است خاموش شد | خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
سر پیاده دردن نمکی از مزاج عشق | دانه مور نیست ز منزل که ملاحت دارد
کمترین مایه آتش از دست سلیمان شد | مور هر چند بچشم تو حقارت دارد
نیز در الکات لب چاشنی هیچ | این کتابی که هم شمع شهادت دارد
خود شکسته دل از تنگ خطر میترسد | ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
گنه از بسکه عزیز است پیوان کرم | عاجز از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاه دل عاشق ز هوس بسیار است | در حقیقت همین نیست هر که شجاعت دارد

نیست در پایه مرزان قناعت صاحب
مال را سایه عاطفه سعادت دارد

چشم تو که پروای نظر باز ندارد | چون مست که از سرو نظر باز نمیدارد
اهل دل حرف کله آمیز محالست | در قافله ما جرس آواز ندارد
هر کس نتواند متوجه دل خود گفت | هر تیغ زبان جوهر ابراز ندارد
چون زود برد شوق گذاریم که از ضعف | رنگ رخ ما قوت پرواز ندارد
گل آب شد از نازکی ای بلبل | آتش از شعله آواز ندارد
طومار شکایت چو نبیند دل | پروای سر زلف خود از ناز ندارد
صائب منم و بلبل دستان زن عشقم | بهار از نو فصل خزان باز ندارد

تبسم پر عشوه لب بوسه ربا می‌باید | حسن بی‌مهلت معشوقه ادا می‌باید
بسر زلف تسلی نتوان داد مرا | دست گستاخ مرا بند قبا می‌باید
سنبل زلف بر آتش بر مو نشست کمر | گل رخسار تر از رنگ حیا می‌باید
نتوان رفت ز یکتای فتادن از دست | پا چو از کار رفتند دست دعا می‌باید
پر کاهی چه قدر راه تواند طی کرد | جذبه از طرف کاه ربا می‌باید

همه اسباب سفر گشت مهیا صائب
گوشه ابروی از آن راه نما می‌باید

چه گل از خوان مرده دل چیده باشد | که زخمی بر دلش خندیده باشد
کسی را رسد پا بدامن کشیدن | که صد بار بر دلش گردیده باشد
شود مایه بی‌غمی تلخ کامی | که تلخی چون باده جوشیده باشد
تواند چون کسی کرد کاوش | که پیش از نیشتر خار دیده باشد
ازین بیشتر در آنکس برد بهره بردن | که بر چهره گل خندیده باشد
کند باکمر در میان دست آنکس | که چون رشته بر دلش پیچیده باشد
سرافراز او را رسد در گلستان | که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که پا در رکابست منزل | چه آید ز پای که خوابیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی | که چشم خود از عیب پوشیده باشد
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد | که در سینه خاک جوشیده باشد

زرنگین کلامان شود همچو صائب | گلون جگر هر که غلطیده باشد

چگونه باده عرفان جماعتی نوشند | که باده در رگ تاکست مست مدهوشند
ز رفتن دگران خوشدلی درین غافل | که موجها همه پا بگذر هم آغوشند
زما سلام بیاد السلام داران رسان | که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند

نیست از خورشید ماه این گنبد گردان سفید | زاستخوان بلبلان است این زندان سفید
تیر آه از سینه‌ام پر رنگ ما برون | وای گر صدی گرد ابر برون پیکان سفید
یوسف من زان همه قهر و سرای دلپذیر | خانه چشمی که مان داشت در کنعان سفید
قطع مو شد دل از آهو نگاهان مشکل است | از صدای نافه را نشو موی سر زمینان سفید
صبح پیری در رکاب پرتو منت بود | دان یک رشته گشت ابروی مه تابان سفید
خانه پرداز چراغ خانه گرمست تو | میکنی از ساده دلی خانه ایوان سفید
پاک طینت هرسند نقصی بود از سوختن | عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را | ای که از مسواک میکنی دندان سفید
گرد راه عشق بر میخیزد از صحرای نور | میشود زنگی درین میدان بجولان سفید

ماه رویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفهان سفید

چشم دارم که مه نو سفرم باز آید / روشنی بخش چراغ نظرم باز آید

چون صدف مشرق خمیازه شد است آغوشم / تا مه دُر گرامی گهرم باز آید

نفس ما بر کاهم دم عیسی گردد / اگر آن مایهٔ جانها ز درم باز آید

تماشای سر زلف تو عقل از سر من / آنچنان رفت که دیگر بسرم باز آید

صائب از عمر گرامی گذرد میگریم / شاید آن سرو گرامی بسرم باز آید

جان رمیده جسم را آزاد میکند / تیری ز شست جسته کمان را چه میکند

تن پروران برشته جان بسته اند دل / از خود گسسته رشته چه آزاد میکند

مژگان غبار آینه اهل حیرت است / محو رخ تو باغ جهان را چه میکند

چون مغز پخته شد شود از پوست بی‌نیاز / یکتای عشق هر دو جهان را چه میکند

در راه عشق دست عمارت مکن که آب / از لامکان گذشته مکان را چه میکند

بالاتر از یقین گمانست جای تو / هومای او یقین گمان را چه میکند

صائب زبان خوش است بانگ عرض مدعا / بیمدعا عشق زبان را چه میکند

دیدم خوش است نامهٔ من سوار رسیده باشد / دل شکستهٔ من بهر سوار رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم / که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

نفس از زمان برآرم نفراغت از تنه دل / که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

خواب نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود / دیده روشن چراغ بست بر دشمن شود

هر کسی میتواند خضر راه او شدن / هر که چون باد خزان آماده رفتن شود

چشم لیلی جز بمجنون راز سخن کو میکند / غنچه چون برکار افتد حسن گویا شود

چوب نرمی رتبه دارد که با گلکم روان / آب روشن زیر دست موج روغن شود

چون بصیرت هست نشناید حلقه بیرون در / آفتاب ماه اگر در دیدهٔ روزن شود

نفس برکش را کند مغرور دنیای خسیس / در تب دو شعله خار و خس رگ گردن شود

خار و از دل دور گردد در مع ثابت / گر از باد مرحمت باد جوشن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید صبح / یاد روی او کنم تا سینه ام روشن شود

خویش را بیشتر از مرگ خبر باید کرد / در حظر سر انجام سفر باید کرد

منشی از اندم که شود لقمه پراهن خاک / سر از این حرفه نه توی پدر باید کرد

پیشتر ز آنکه شود کشتی تن پاره کباب / لنگر کرده درین فسق خطر باید کرد

تا مگر اختر تو فیستیق ز دوران گردد / گریه چند بهر شام سحر باید کرد

یکجهت گشته در صفت یکتائی / صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

چشم دارم که مه نو سفرم باز آید / روشنی بخش چراغ نظرم باز آید

چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم / تا مه دُر گرامی گهرم باز آید

فو نکند مستی ما فرح آشنای شد
بیار عمر بتاراج بنوای شد

درین قلمرو برصید از کمون نجستی
دراز دستی ما ناوک هوای شد

درین چمن که بزرم نخوند تنکدلی
چو غنچه خورده ما حرف دلکشای شد

تنها دربت که نخورند سنک بربالش
مردی که گرفتار که خدای شد

اگر چو من نشنند دلش سیاه نخود
چو شعله هرکه براموز زنارهای شد

جان فشرد مرا عشق آهنی بازو
که سنگ بر سر دیوانه مومیای شد

نشد ز شیر تو فتح سیحه ره رو را
کشاینی که مرا از شکسته پای شد

ز شهریان ۶ ابیات منتوحه صائب
در راه رسم جهان هرکه رد ستای شد

کوهکن کیست بگرد من شیدا برسد
جنبش کوه محالست بعقاد برسد

جگر تشنه صحرای علائق ترسم
سیل ما را مگذارد که بدریا برسد

حیف صد حیف که در دایره امکان نیست
اهل دردی که بدرد سخن ما برسد

عالمی همچو صدف چشم طمع وا کرده است
تا کرا گوهر عزت بتماشا برسد

ز کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
هرکرا دست بآن زلف چلیپا برسد

حسن از روز که آینه مصفا میکرد
عشق در پرده زنگار تماشا میکرد

از نفس سوختگی خال لب ساحل پیدا شد
گوهر ما که کشش لب دریا میکرد

شوق هرجا که در پرده دل می افکند
رخنه بود که در گنبد مینا میکرد

سرو آن حسن جهان سوز مبلام مبهوت
شوق همانکه بر طالب مهیا میکرد

سنگ اطفال مرا لنگر بیتابی شد
ورنه دیوانه من رو بصحرا میکرد

آنکه شد گوهر جان دو جهان پامالش
کاش یکبار نگاهی بته پا میکرد

هر طرف نافه دل بود که میرفت ز کف
هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

نتوان شد خط بند کی یوسف را
گر ترا دیده یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان می جستند
صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

غنچه سیمائی که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق دار رفتن کنند

سالها در فرقه پشمینه خود خون خورند
تا دم خود را چو آهوی چین مشکین کنند

در قحط تلخ دندان بر سر دندان نهند
تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند

کعبه در ظاهر بزیر دست پا افتاده اند
بگذرند از نه فلک چون رخش همت زین کنند

صائب از دامان احسان دست همت برمدار
کابیار تلخ را این ابر ها شیرین کنند

دل بیغم لعل از نقطه سودا نمیدارد
که هرگز آب شیرین عنبر سارا نمیدارد

مبادا ای ناصح بیکار دست از جستجوی من
که از خود رفته در دنبالی نقش پا نمیدارد

ندارد راه در دار الامان عافیت کلفت
صدف آسوده از تلخی دریا نمیدارد

بنور شمع نتوان برد ره خویشتن بیرون | که این ظلمت چراغی جز دل بیدار
مکن از بیخودی منع دل سودایی ما را
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیدارد

جمعی که ره بگنج دل سیر برده اند | بی جستجو رخم راه باکستر برده اند
با صبح خویش برای که خلعت گریبان | زهر از عروق دل بهمین نیشتر برده اند
پیران کار دیده درین راه پر خطر | ما قد چون کمان سبق از تیر برده اند
رفتند در بهشت به دوزخ اگر روند | جمعی که شرمساری تقصیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران که اهل دل
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

مراد دوری کجای خویشتن با آن سیمتن باشد | اگر صد بار چون آئینه در آغوش من باشد
ندارد عاشق حور سند در آغوش گل راحت | که شبنم خون خود را میخورد تا در چمن باشد
کیم من تا زنم در دامن یکتا پیراهن دست | مراد زین بس که خاری هم بدیوار چمن باشد
بنوشند چشم اگر از پرده افتد ماه کنعان را | بحرزان که یوسف نظر بر پیرهن باشد

شود قانع بتحسین زبان از شمع ها صائب
که دل برخواستن از دار بعظم سخن باشد

گوشه گیران که رو در گوشه دل کرده اند | رشته جان را اصلاحی از مهره گل کرده اند
کار فرمایان که دنبال تکلف میروند | زندگی در گردن خود مشکل کرده اند

اهل دنیا در نظر داری باسباب جهان | حلقه هر لحظه افزون بر سلاسل کرده اند
برزخ بی پرده مقصود کوته دیدگان | پرده ها افزون بدامان رسایل کرده اند
مدح احسان میشمارند این گروه تنگ چشم | چینی ابرو گره در کار سایل کرده اند
در بهار بی خزان حشر باشد شمع بر | سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشند صائب از تماشای بهشت
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمیخیزد | قیامت گر بپا بینش سواد از جا نمیخیزد
چنین دستی که در دل رخنه کردن آسمان دارد | گمان دارم که گوهر سفته از دریا نمیخیزد
جهان فریاد ناله از شکوه صورت شیرین | صدا از تیشه فولاد از خارا نمیخیزد
نبود در سینه ریش تخم محبت را | بجنگ کردن ز دلها نقطه سودا نمیخیزد
نگردد گرد کلفت کم باه از سینه عاشق | بافشاندن غبار از سینه صحرا نمیخیزد
نگردد دست از ره تعظیم الفاف خوام او | کسی کز جلوه او از سر دنیا نمیخیزد

بجز شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید که سر از چشمه مینا نمیخیزد

رسوا از دماغم نکهت گل دود میگردد | بچشم سرو بستان شمع زهر آلود میگردد
سخن کنج برزخش که مشک آلود میگردد | که خال از خط زنبور خاک آلود میگردد
زنان دل ندارد اضطراب عشق او ورنه | کباب کهنه از پهلو نمک زود میگردد

یکی از راه دردآلود شمع من درین محفل
که تمیز بار خاطر یارت چون نی دود میگردد

سپندش از سر و چهر او چون شور عاشق
که در خور شنید عشق ای سالها پا دود میگردد

منه بر دوز بار بی شمر انگشت گستاخ
که ملزم دل تو شنید ما بوجود میگردد

بنقل ده گرده مینازد ما مستقبل مرگ خود
دل هرکس بهر کس دیگری خوشنود میگردد

براه آرد من سرگشته را رهبر نمیدانم
که سرگشته گرد کعبهٔ مقصود میگردد

خموشی سوخت در دل لیکن ای میراث رازم
اگرچه دود بینی از روزن مسدود میگردد

بنی این نکته چون شنیدیم از محراب رندش
که از خود هر که فانی میشود مسجود میگردد

نمیدانم کدامین صد فرصت جسته از دام
که دل در سینه ام چون شیر زهرآلود میگردد

گزیند هر که سود دیگران از بر زبان خود
باندک فرصتی صاحب زبانش سود میگردد

قربانیان شکفته نقاب برخورند
چون بلبل نعل گشته بسیلاب برخورند

جمع گره بمایش فقر برده اند
بر روی بور یا بشکر خواب برخورند

صاف جهان بمردم خاموش میرسد
لب بسته کوزها می ناب برخورند

اقبال دیرگان بکنه کار میکشاد
با جبهه گشاده چو محراب برخورند

چون ذره میدوند بهر کوچه عاشقان
شاید بآفتاب جهان تاب برخورند

باکی عاشقان با ادب قرین شوند
در هر کجا بیکدگر احباب برخورند

[illegible] کر کشته روان شوند
از سر گذشتگان چو سیلاب برخورند

از گرد اشکم صف مژگان گله دارد
دیدن ابله بین پای مغیلان گله دارد

پر در یتیم است صدف دامن ما در
بوسه عیبش از تنگی دندان گله دارد

تار یک شود خانهٔ آینه ز جوهر
حیران جمال تو ز مژگان گله دارد

از خواب بصد دولت بیدار بخندند
دل که بود از آن نرگس فتان گله دارد

تن داد بهمدستی دیو از دل سنگین
از خاتم بی مهر سلیمان گله دارد

موافق سر سبز بود خنده بوقت
از خنده لب پسته خندان گله دارد

از اخضر بود زیر فلک شکوه نادان
مانند قفس بهر بهاران گله دارد

درمانش همین است که با درد بسازد
دردی که ز ناسازی درمان گله دارد

هر صبح فلک دفتری از شکوه گشاید
بو بسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد

دانه
چون غنچه بود پیچ کلامش
هر ذره زمینی که ز دهقان گله دارد

چون دست عروسان بنگارست سزاوار
پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد

ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات
خوش نیست که بود از شکرستان گله دارد

چون سبز شود کشت من سوخته جانی
گر لخت سیه چشمه حیوان گله دارد

در بزم وصال تو بنگام تماشا
نظاره ز چیدن مژگان گله دارد

دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار
گل چین بهار تو ز دامان گله دارد

در عالم حیرت بود آرایی اگر هست
صائب عبث از دیده حیران گله دارد

زلف دلها را به دو خط پریشانی نکند — چون منو دل عاشق که آزادانی کند
دست گلچین مشو بر خار مژگانی که ... — از عرق بر چهره ساقی گل افشانی کند
مغز زمان روای نیست جز اوای حکم — در سرای خویش ار موری سلیمانی کند
شرط مهمانی عذار و در ساماان داد — اهل دل را هر که میخواهد که مهمانی کند

نغمه ای در پس صد پرده است
من ندانم کیست بلبل با گل افغانی کند

حکم خود بر دم مجنون نمیگردد — دیوانه است هر که بیاموز نمیگردد
هر چند بر کشت فراموش کار شد — ای درد ما ز خاطر گردون نمیگردد
استادگی ز تیر نشتر عشق او — از زخم ما بظاهر اگر خون نمیگردد
عنقا ز کوه قاف بگرد دبپای هوی — از سنگ کودکان غم مجنون نمیگردد

حالت بیمار ما چه از لف پریشکی
این درد با شکسته با فسون نمیگردد

مشی ابر نوبهاران چون صدف لب وا کند — شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند
رود عالم را کند زنگار در چشمش سیاه — هر که چون آیینه عیب خلق را پیدا کند
هدهد داد سرا سر شد بپای وجد — گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند
میکند تاثیر در دلهای سنگین اشک آه — آب آتش جای خود در سنگ خارا وا کند
تا نفس را رست سازد بلبل آتش زبان — کلک هادی میتواند همچنان انشا کند

چسان

چسان مژگان چو من گریه باز نگهدارد — کی مرجان ز روز رخنه دریا را نگهدارد
نسوز ار عهده تسخیر طوفان می آید — حصار شهر چون دیوانه باز نگهدارد
ز آتش دستی نگو ملکی سیلاب جولان — اگر مرد است کوه بیستون جا را نگهدارد
ز کوه عشق لنگر باد چون ریگ روان صحرا — نمی مجنون نکو در دشت صحرا را نگهدارد
تن خاکی نگیرد دامن جان محشر را — جلوه شب پریم مسیحا را نگهدارد
تماشای دل دیوانه با جذبه بردارد — که از خون غزالان دشت صحرا را نگهدارد
بهار زلف پریشان مرا سازد خوش زاد دل — اگر سر رشته زنجیر سودا را نگهدارد
نگاه شوخ چشمان آب در یاقوت میسوزد — هزار از چشم زاهد چشم جهان را نگهدارد
ازان ماه تمام از هاله آغوش سر تا پا — که در وقت خرام آتش دو بالا را نگهدارد
ندارم دست دامان آتش روان در ته — ز طوفان لنگر من آب دریا را نگهدارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه راحت
ز گرد خط خدا آن ماه سیما را نگهدارد

رنام خانه با نغمه عشرت کجا آمد — سپندش از ادای ساکن بستان بسوا خیزد
بصحبت بر شکر نوز هین سخن گرا را — ز خوابیده همانست از بانگ درا خیزد
عبوس زاهد چنگ ازجی گلگون بگردد — نگردد بوستان چمن از حسن بوریا خیزد
بشهادت ندارد در طلب از پای افتادن — درین وادی کسی از پا درآید با عصا خیزد
منجم خوشی مباش از انتقام عاجزان هادی — که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

بوصل از دامن عاشق ندارد دست دیگری / که محکمی ندارد زنگ از آهن ربا خیزد

درون پرده دل با خیالش خلوتی دارم / که صحبت منحصر در بزم سپندی کز جا خیزد

دو عالم یک عنانه می‌بخشد محموران / اگر قارون نشیند پای استامان گدا خیزد

جدایی مشکل است ای دشمن جان بور آکرما / که آتش دور چون گردد سپند از جا صدا خیزد

زعشق پاک دامن میر غایت عاشق را / که از بزم تو بیگره با دل بیمدعا خیزد

مگو ناز در افغان سنگلی دل بمینا شد / که دل را آب سازد ناله ما گر ز آب خیزد

سعادت نیست چون ذاتی سعادت مشغوف زاجر / نخواهم دولتی کز سایه بال هما خیزد

اگر قیمت بگردد سست ماکم گرده زاما / که ارباب طلب را ... دعا خیزد

زتن پرور کند پهلو تهی از آرزو درویش / که از پهلوی فربه رود نقش بوریا خیزد

زان صاحب نظر از خاکپایش بر نمیدارم / که سازد چشم روشن گر به گرد توتیا خیزد

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود / شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

نرم روشن از عرق بر دیده بیدار دل / چشم را ابر ضد در خواب گران افکنده بود

کعبه ات از سایه آتش چشم ابر رحمت میکند / ار نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود

عمر عقل هوش را باد بهار از جلوه آتشی / بر سر هم مشکل اوراق خزان افکنده بود

از حجاب عشق صاحب قاتم زیر تیغ / کعبه بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

سخن کی با نهان غافل نشیند / زدل هر به بر خواست درد دل نشیند

غبار تیمی است جو پای کوهسر / غم عشق در جان کامل نشیند

اگرچه غافل شود عذر دارد / زمهاد عیب ست غافل نشیند

مرا میکند سنگ طفلان حصاری / اگر جوش دریا به ساحل نشیند

بدنیا گردد مقید سبکرو / تو بر آنه سیلاب مشکل نشیند

تو کر اهل حشمی سبکبار خود را / که دل کشتی نیست در گل نشیند

چو دریا گردد تهی دست هرگز / زمی که در راه ساحل نشیند

شود دور دیگرم از جلوه حق / دو روزی اگر نفس با دل نشیند

مرا خاک گشتن درین ره از آن به / که گردی بدامان منزل نشیند

با فشاندن دست صاحب نگیرد / غباری که بر دامن دل نشیند

اگر درد ما ز آن بیمروت چاره میباید / نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره میباید

کلیدی نیست بخر از بخت ادبی قفل مطلب را / بامی این شرر بیرون ز سنگ خاره میباید

کدامین چاره پرداز است در عالم نمیدانم / که از جا سنگ از چشم دل آواره میباید

نمیشد به منت خود از وصل طلب غافل / وگرنه روزی از دنبال روزی خواره میباید

بغیر از بیکسی ست که میگیرد خبر از من / که از یاران لبی در دفتر همه یکباره میباید

مشکل دل رمیده هوای وطن کند | چشمی چنان نرفت که یاد وطن کند
دیده چه دید یوسف از اخوان سنگدل | خونش بگردن است که یاد وطن کند
دل سنگ‌بند سینه ما بید از رجوع | گر نافه بازگشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یار من | راضی نشود که کسی یاد من کند
بی‌پرده نقش صورت شیرین نگاشته است | تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

صائب اگر ز درد سخن خورد خون بجاست
کو عیب اگر بدرد دیده سخن کند

شکوه اهل دل از خلق نهان می‌باشد | این غمیست که در زیر زبان می‌باشد
حسن را در دم خط ناز غرور دگر است | خواب در وقت سحرگاه گران می‌باشد
خط برآورد همان چهره او ساده نماست | از صفا جوهر آیینه نهان می‌باشد
جگر غنچه زهم صحبتی خار گداخت | غم بدلهای سبکروح گران می‌باشد
صحبت پیر و جوان راست نیاید باهم | تیر ملک خط در آغوش کمان می‌باشد
پایه است نبود صحبت اهل خلق | شمع در انجمن انگشت‌نما می‌باشد

همت از دیده خونبار طلب کن صائب
سرو دایم بلب آب روان می‌باشد

زین سعادت که ببال دگران میریزد | استخوان بندی اقبال هما میریزد
بسکه دستی ما نیست درین بزم کسی | اول از ناخن من رنگ حنا میریزد

خار صحرای جنون میبرد از دست بدر | هر کرا آبله گل در ته پا میریزد
زخم ناسور من از سرکشی گل | زلف او عطر بدامان صبا میریزد
از لب خاک کف دست بغل در طلبش | خون از بیخبری رنگ حنا میریزد
با دل خون شده بر گرد جهان گردیدم | تا نفس این کف خون را بکه میریزد
نشود گوهر اگر جمع تواند گردن | آبرویی که بدریوزه گدا میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بنظاره ما میریزد

دل به تلخیهای بیکار رنگ از آن دگر کشید | قطره خونی چه دریاهای خون در بر کشند
در میان عاشقان من کم نصیبت افتاده‌ام | ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشند
زنده کلفت تلخ خواهد کرد در صید حرم | تیغ عالمگیر او دامی که از جوهر کشند
بچه کار زندگی با ناکامان مشکل است | اگر ما خویش را در زیر خاک کشند
از کنار الحوان خشک‌لب باز آمدن | مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشند
گر به مجمر از ستمکاری زد آتش بر سپند | دود تلخش انتقام تلخ از مجمر کشند
ساده بود از تار نقش راه صحرای جنون | هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشند

هر که صائب از قناعت گرد خط آبرو
در بهشت جاب از سرچشمه کوثر کشند

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند | از زمین پست تا اوج ثریا میروند

از آن به چشم تر گریه بسته ام ... | که جای اشک نگه‌های زار می‌آید
جماعتی که تن از بهر جان جان سازند | به تخته پاره ای از بحر بیکران سازند
خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند | زمین خویش سبک بر آسمان سازند
چه فارغند ز اندیشه شراب ولیک | جماعتی که به بطهای خونچکان سازند
ز سایه روی زمین را به پرنیان گرم | اگر همای مرا استخوان سازند
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند | اگر دو روز به این سبزه خاکدان سازند
بر خم خار گروهی که بر نمی آیند | به بوی پیرهن گل گلستان سازند

بر آن گروه حرام است چاشنی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

حسن چون از پی زینت ... چون غلطان شود | خاک اطلس پوش گردد ... خون عریان شود
حسن عالم سوز را تسلیم سازد مهربان | بر خلیل الله آتش سنبل ریحان شود
ناله عشاق سازد حسن را بی رحم تر | آتش گل را فغان بلبلان دامان شود
هر که نتواند ز کوشش های من کوتاه کرد | خار در ایام خشکی حافظ بستان شود
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه | خانه ظالم بیابد گر فرصتی ویران شود
می گران گر دیده است از ... | توبه از می میکنم چندان که می ارزان شود
عشق ما را بی نیاز از درد داغ زخم ساخت | ملک ویران از عدالت زود آبادان شود
دیگر از صحبت زاهد تعالی مشربان | زشت در یک دیدن آینه رو گردان شود
میرسد فیض سبکروحان به اطراف جهان | میشود آفاق روشن صبح چون خندان شود

خانه بر دوشان منزل ... فارغند | چون کمان در خانه خورشید هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهایی بدر میآورند | عاشقان از شهر اگر گاهی به صحرا میروند
صبح را سر رشته میگردد به دریا منتهی | راههای مختلف آخر یکی جا میروند
دامن مادر به آغوش پدر نگزیده اند | طفل طبعانی که در دنبال دنیا میروند
خانه بر دوشان چو سیلاب از جهان آب و گل | بی تکلف تا به آغوش دریا میروند
از گرانجانی چو کوه قاف ایمن نشسته اند | اهل وحشت گر به زیر بار عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت | مردم آشفته با همراه تنها میروند
تن پرستانی که حاجت از خدا ... | زیر دیوار ... میروند

کجی کی مرا چاره ساز می آرد | ز چون لبش هر که مرا بر دباز می آرد
اگر نه عشق حقیقی بدی جهان باشد | که روی من به جهان مجاز می آرد
کند ز کعبه دلالت بر حاجی را | مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
بهر دل مومن ... خواهد کرد | زخمی که سینه را در گداز می آرد
بحمله کوه گران از سبک رکاب کنند | غمی که بر دل من ترکتاز می آرد
اگر نه پرده چشم جهان شود حسرت | که تا به جلوه آن سرو ناز می آرد
جاهای ناز ترا دور میکند از من | مرا به بوی تو عجز و نیاز می آرد
حضور قلب بود شرط در ادای نماز | حضور خلق ترا در نماز می آرد

نکند باده روشن بخرد های ضعیف ... آنچه جنبان سبکست تو با هوش کنند
نیست ممکن که بمعراج اجابت برسد ... هر دعائی که دران صبح بنا گوش کنند
کار صد رطل گران میکند ارشاد نی ... گوهری را که ز لعل تو در گوش کنند
دایم از غیرت خونابه کشانند کباب ... ناتوانان که شب زر قدح نوش کنند
قدر برافراز که ترسم بدهان نقد حیات ... همچو گل صرف کمینا زه آغوش کنند
عشق بالاتر ازانست که پنهان کردد ... شعله رعناتر ازانست که خس پوش کنند
سرد مهران جهان گر همه صرصر گردند ... دل روشن نه چراغیست که خاموش کنند
حرف طبعان که بزندان بدن محبوسند ... خشت را از سر خم دور بیک جوش کنند

مست آیند بصحرای قیامت صائب
خلق اگر از ته دل فکر ترا گوش کنند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ماند ... عقده گر هیچ تار زلف در دل ماند ماند
پا کندن مشکلست از خاک دامن گیر عشق ... هر کرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد ... در چمن فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند
سیل بیتابست تا دریا کند جا در مقام ... یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر ... دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
میبرد عشق از زمین بر آسمان از داغ را ... زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
راه پیمای نگردد جمع با اسباب یکی ... هر کرا دامن به دیوار منزل ماند ماند

سیل بیکار چون از خود بر آرد خانه اب ... نفس چون طغیان نماید بیتر از شیطان شود
خانه ها آخر خرابی از کم ریزی کنند
زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

اضطراب دل ز چشم روشن افزون میشود ... داغ مرغ لسته پرواز روزن افزون میشود
حسن چندانکه افزاید زدلبری ... عاشقانرا در دل خوردن افزون میشود
دیده روشن دلان بر اهل غفلت مشکلست ... رنگ در آیینه ام در گلخن افزون میشود
عاشق گنج گهر زنست آستین زخم ... پیچ و تاب مار در پیچیدن افزون میشود

لطف غمخواران مرا صائب کاوش خون کنند
زخم خار از کاوش سوزن افزون میشود

شورش سودا مرا از قید غم آزاده کرد ... از سر خم خشت را جوش آواره باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه ... هر که از گلشن قناعت با دل یکباده کرد
بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند ... صبح از لعش کواکب با ورق ساده کرد
خاکساری به را گفته حصار عافیت ... جمع نتواند ستم بر مردم افتاده کرد
دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا ... از برای سر بلندان خاکرا سجاده کرد

میشود صائب باندک جنبشی پا در رکاب
هر که چون باد خزان برگ سفر آماده کرد

یاد روشن چراغیست که خاموش کنند ... نمکی نیست لب او که فراموش کنند

تشنه‌لب خوش در بیابان ز بلا | غل صدف هر کس که در دامان دل مانده ما

بر نمیگردد ز ملکش شبنم از اغوش مهر
هر که صاحب جولان ترین شد پا بگل مانده ماند

عاشق کی شکوه دهن باز میکند | ای کبک خنده بر رخ شه‌باز میکند
تکلیف ترا بجات سنگین دلان حسن | ناز میکند
از خون دل همنه نگارین بود کفش | خط که زلف ترا باز میکند
بلبل ترا ز غنچه سربسته میرسد | این نامه را نسیم عبث باز میکند
مرغی که زیرک است درین دوستان مرا | گل را خیال جنگل شهباز میکند
درگوشهای غمم سر آمد مگر قضا | ما را برای نرم دگر ساز میکند
خون میچکد ز زخم نمایان خنده‌اش | کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند

شاید دلم بسیر چمن میکند مگر
از بلبلان مرا کسی اواز میکند

می کی مهر حجاب از لب ما بردارد | نه حجابست کی مهر از لب ما بردارد
رشته گوهر ابر شوم هر کاشش | هر که خار از ره این ابله پا بردارد
دل صدپاره اگر همرهی ما نکند | گشت در راه طلب توشه ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است | به که همراه ابله با آب جدا بردارد
منفعل رفت ازین عکس سیلاب برون | آیت این گرد ملال از دل ما بردارد

از مهر خدا ز دل ما صاف نشد | مگر این زنگ ز دل قند دوتا بردارد
القدر دور مشو از بزم ای مسیح امید | که دل خون شده دستی به دعا بردارد

هان از کوه کند ساده زمین را سیلاب
ابر اگر از جشن تر ما بردارد

جان تنگ اندر کلفت غمکسار از آه شد | دل این ابر رخت دل افکار از آه شد
راهزن سنگدل لبسته اگر کنی بخت تنگ | همت ما در رکاب میکسار از آه شد
بر نمیآرند خاری همرهان از پای عقل | کرد دل پرخون ز آهن گشت یار از آه شد
سردی از حد میبرد باد خزان از گلستان | نالهای سینه گرم هزار از آه شد
عمر ما شد خاک از تشنه لب تر نکرد | همت ما اختیار باده خوار از آه شد
نیست کار مروت در نظر اصحاب را | گریه مستانه ابر بهار از آه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سر بسر
تا کی صاحب خبر برسی که یار از آه شد

خوشوقت کرده‌ی که در اندیشه یار نند | چون کعبه روان روی بدیوار نداد رند
در دامن یار ند جو اینه شب روز | هر چند گرفتار درین کرد غبار رند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال | گر بر نکشند و گر بر سر دار زنند
پوشند بظاهر نظر خود ز دو عالم | از داغ درون داله ان لاله عذار نند
آهست درین باغ نهالی که نشنند | انگشت درین مزرعه تخمی که بکار نند

خود را شمارند ز ارباب بصیرت | با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
اسعد ز سیر فلک گردش چرخند | حیرت زده جلوه مستانه یارند
اینند چو با خویش کم از مور ضعیف اند | در بیخبری لیک همه سیمرغ شکارند

هایب خبری نیست نهان در دل ایشان
هر چند بظاهر خبر از خویش ندارند

جمعی که در آزار لب آن چشم خمارند | در پرده دل نیست همه شب باده گسارند
هر چند که در پرده شرمند نکویان | چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
لاغر کنی دلها ز سرین های گران سنگ | فربه کنی غمها ز میان های نزارند
در ریختن دل همه چون باد خرامند | در پرورش جان همه چون باد بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صاحب بیچاره ندارند

گوهری نیست نهانش که از گوش شود | تمکین نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که برآید از گوش | یاد روش نه چو اغیت که خاموش شود
خط سبزش نه سخن نیست که از یاد رود | مهر عارض نیست که آتش فراموش شود
خواب در دیده غفلت زدگان میبورد | چون کسی غافل ازین صبح بناگوش شود
جام در دست لبیحای قیامت آید | هر که از گردش چشمانش تو بیهوش شود
جام بتبدیل کند الحوات از خجلت | جز رخ خط آن لب هالجش سینه پوش شود

زاهد خشک که قامت او را بیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیده من بیش شد از سوز جگر | آب دریا به خیال است کم از جوش شود

واکه ارشی که کجون جگر خود سازد
کیست هایب که به بزم تو قدح نوش شود

هر ساغری از لب خندان نمیرسد | هر تشنه لب به چشمه حیوان نمیرسد
آه هست در دل شب های انتظار | طومار شکوه که به پایان نمیرسد
عاشق کجا کوشه آن لعل آبدار | آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
در جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق | تنگی ز کاروان به بیابان نمیرسد
کار مرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق | این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
در کشوری که پاره دل خرج میشود | انگشتری بداد سلیمان نمیرسد
وقت خوشی که روی دهد مغتنم شمار | دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی از محبت ما نیست در نماز | دستی ز کار رفته بدامان نمیرسد

هر چند صبح عید به دل فیض میرسد
هایب بفیض خاک کریمان نمیرسد

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود | شب من موی تو روز خوشم روی تو بود
نور چون شرم ز پیشانی می میبارید | تا مرا قبله طاعت خم ابروی تو بود
از گهر بود اگر رشته من ایک داشت | برده لاغریم جو به پهلوی تو بود

اگه ببر دمرا از خود از راه کرم | بازمیداد که هر نفسی بو بو بود
غمکساری که بردیم که بهوش آیی ب | میز داز راه مروت عرق رو بو بود
نم مهرمی از دز بردمندی داشت | که سویدای دلم خال لب رو تو بود
هنر بابی که غم از دلمن بر مبداشت | در سراپرده دل چشم سخن گو تو بود

دل یوسف هوس حلقه زنجیر تو داشت
حالت آن روز که در سلسله موی تو بود

در دل ما تخت سبز بار ندارد | دانه ما رنگ نوبهار ندارد
چشم تر و در گلشن تو خشک است | با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلان راست بیم سنگ ملامت | سیل می باز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از کشش عاشق | کهربای غم هیچ تاب ندارد
هر که بهم کرفت رخنه دل را | راه بردن شد از این حصار ندارد
درد باندازه طبیب فرستند | نیست غم از آنکه غمگسار ندارد

سوخت دل عالم از این نوع حالت
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

مرا امید نظر از سپهر چون باشد | که ماه عید در نعل واژگون باشد
به خون که در دل نظاره گی کند رنگین | بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
عرق ز روی تو اختیار میبرد | در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

زبان عقل در ادای عشق کوتاه است | که همدم علم عشق سرنگون باشد
تو نیست ... از این کر بکرانه فور | که هر غنچه او لعل واژگون باشد

کی زمانه حالت دلت ببرد ابر
ترا که گوشش پر از بانگ ارغنون باشد

عاشقان زاده از سلسله پا باشد | موج که مانع آمدن دریا باشد
با نسیم سحری دست گریبان گردد | رشته شمع اگر بینه میس باشد
کف ... پرواز معلم دارد | روی سبز سینه از سیلی دریا باشد
چهره عاقبت کار بر دستکمران | هم ز آغاز هویدا باشد
بیش چشم ... از دو انجا | در دیوار جهان دیده بینا باشد
قلزم از زردی کرد یتیمی ببرد | یوسف مصر بلد قافله تنها باشد

نکند سر ز گریبان خیالت حالت
هر که امروز در اندیشه فردا باشد

نیست ممکن دل آشفته ببر بردارد | بید مجنون ببر انجام ثمر بر دارد
نیست در خاطر تو دارد دکان خیال | که دل غرقه دریای گهر بر دارد
چشم بیمار تو درمانده تدبیر شفاست | ... خسته جگر بر دارد
عاشق پاک نظر آن است که در خلوت وصل | چشم پوشند ز تماشا که خبر بر دارد
صفحه رو بو اکنون که خط آورد برون | عجبی نیست ... نظر بردارد

زان عقیق لب سیراب هم کم میگردد | بکنفسی که بهر تشنه جگر بردارد
محو در پرتو خورشید جهان تاب شفق | هر که چون شبنم گل دیده تر بردارد

هر که در تربیت جوهر بینش باشد
بجگر بوحکان همچو شرر بردارد

سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد | زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد
منم کز تشنگی آب از دم شمشیر میجویم | وگرنه هر سر خاری لب آرزو لب جو دارد
بغیر از گرم رفتاری بیکس کو دارم | که در شبها چراغم بینش یار جستجو دارد
ورق گردانی باب نگاه دار لطف گریش | ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
شود برگ نشاط از عالم دل مرده مهمان | که تاک این گلستان اشک چون مینا گلو دارد
کنند ار خاکساران اغنیا در یوزه همت | که ساغرهای زرین چشم پر دست سبو دارد
گوارا باد ذوق گریه مهمان بران بلبل | که گل را در لباس اشک شبنم تازه رو دارد

مرزاب رخ خود را باب زندگی حاجت
که خضر وقت کعبه هر که با پس اب رو دارد

جمعی که دل بطره طرار بسته اند | اول کمر برشته زنار بسته اند
در گریه تلخ آب گهر نوش میکنند | جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند
با خواب امن صلح کن از نعمت جهان | کین صد بردی دولت بیدار بسته اند
خاکی نهاد باش که در رهگذار سیل | لیبا رسد ز پستی دیوار بسته اند

۷۸

ای زباد لعل میگون تو کام جان لذیذ | در فراقت درد دل شبهای تار ای جان لذیذ
گرچه در زنجیر لذت مثل آمد نبات | جان بیدکان بود همچون لب جانان لذیذ
از در دیوار جانان حسن میریزد مدام | زان زلیخا را بدی نظاره زندان لذیذ
مردن نام خدنگت کام جان شیرین کنند | تیر مژگان ترا ازبس بود پیکان لذیذ

گرچه آب تیغ او باشد گوارا همچو جان
لیک صائب بیت زاب صحر پیکان لذیذ

بیرون میار گوشه میخانه در بهار | لب بر مدار از لب پیمانه در بهار
بی موج سبزه نشاء گل میکند | زندان می پرست بود خانه در بهار
تا گل نگفت شمع دگر بر برون نکرد | داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم تو از هوش میبرد | میچو خواب بخت با فسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قوم حذر کنید | جهل است آشنایی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابر است
یک های های گریه مستانه در بهار

از دل پر خون بلبل نه خبر دارد بهار | هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
نیست غفلت حجاب نشه بیگانگست | ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از نهاس برهمن غافل زنو بشکسته اند | شکوها از مردم کوته نظر دارد بهار
جواب آلتنکی آید بجسم شبنمش | همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از برای موشکافان در رگ ابر سنبلی	مفتی بیچیده چندین موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است	از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ما نه بلبل کی ز خواب بیدارش کند	بالشی نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
بسکه میبالد ز شوق شاخ گل بالا گرفت	خاک را نزدیک شد از جا بر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه دام سرو را	قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار
شاهدان غنچه را در پرده جولان میدهد	منت لیلی بر اهل نظر دارد بهار
از سرشک ابر و آه برقهای نوبهار	میتوان دانست سوزی در جگر دارد بهار
خار گل هر چند در میزان عدل او یکیست	روی دل با خاکساران بیشتر دارد بهار
رشته پیوند بلبل را گسستن مشکلست	ورنه از هر برگ گل بالی دگر دارد بهار
دست خفت کوتاه دارای خار از دامان گل	ورنه تیغ برق را در زیر سر دارد بهار
از طفیل بلبلان شبنم تماشا میکند	ورنه تنگ از دیده های مختصر دارد بهار

قاصد مکتوب ما شاهد معان مکتوب ماست
از شکوفه نامها در نامه بر دارد بهار

ای صبا برگی از آن گلشن بهار بیار	حرف نگرنگی از آن لعل شکر بار بیار
به بهاران برسان قصه برگی ما	برگ سبزی ز لب آتش دهستان بیار
هر چه میگوئی از آن لعل شکر بار بگوی	هر چه میاری از آن مژده دیدار بیار
وعده امدنت گر همه باشد دروغ	بمن ده دل از یار جفا کار بیار
خبری داری اگر از دهن یار بگوی	حرف سربسته از عالم اسرار بیار
عکس بردار ز هر نقش که در عالم هست	بعد از آن آینه پیش نظر یار بیار

هاتف این غزل حافظ شیرین سخن است
کای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

نو خط جان بر نسیم سحر دریغ مدار	ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار
بگیر کام نهنگ صدف درین دریا	ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود کره مپسند	ز تیغ ابله نیشتر دریغ مدار
چو افتاب اگر میل تاج زر داری	ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار خرمی	نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بیک نظر شبنم با آفتاب رسید	تو هم ز اهل با دو سر دریغ مدار
جبین روشن خورشید نوع تعلیم است	که روی زرد خود از سیم و زر دریغ مدار
سری ز رخنه دیوار باغ بیرون کن	ز هیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار

درون ده هفته که میراب این چمن شده
نظر ز صاحب آتش جگر دریغ مدار

ای پری رو تو از آینه گل صافتر	فتنه روی زمین زلف ترا در زیر سر
آتش سوزنده را نتوان بچوب آرام داد	چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دور بینان از خزان بگذشتی فارغند	مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر

ز حال تشنه لبان خضر را چه خبر / ز ذات راز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به پیکانیان برآمده / دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر حق‌نشناس / خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
زینت آینه روی مرا توان دیدن / ترا که روی تجلیست از صفا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه شده است
ترا که نیست نگاهی به زیر پا چه خبر

ای دل عنان توسن طاعت نگاه دار / پاس شکوه عشق محبت نگاه دار
از دست پا زدن نرود کار عشق پیش / پی دست شستن از دامن فرصت نگاه دار
ای عقل نیست تا تو سر منزل جنون / این شیشه را ز سنگ ملامت نگاه دار
چون داده‌ای عنان بکف عشق دل مده / باری برای گوشه خلوت نگاه دار
عیسی باوج صبح همت رسیده است / با هر دو دست دامن همت نگاه دار
خواهی که در خزان نشوی بینوا چو سرو / در نوبهار دست سخاوت نگاه دار

در کوی عشق رخصت جولان شکوه نیست
صائب عنان توسن جرأت نگاه دار

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر / زنهار دل مبند بعهد شهاب عمر
گر بنگری بدیده تحقیق اشارتست / هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که بر هم نمی‌نهفت / شیرازه گیر نیست درین کتاب عمر

دائم ز عمر کوته رعنای املی / می بود کاش طول امل در حساب عمر
چون نیش صبح عهد جوانی ز یاد رفت / از شرق زوال دمید آفتاب عمر

صائب اگر امان دهم عمر میکنم
از بوسه‌های کنج لبی انتخاب عمر

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر
دهان غیر شکر تازه میکند دل را / بهانه دو دشنه بردی ماهتاب بگیر
بهانه دزدی انجم نظر سیاه مکن / چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بگیر
گواهی دل آگاه صحن مطلبهاست / بهر طرف که زدی فال ازین کتاب بگیر
در آب خاک عمارت حضور خاطر نیست / سراغ عافیت از منزل خراب بگیر
بدست گیر گریبان مده چو بیکاران / ترا غمی چو بگیرد دفرد شراب بگیر
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن / بغل کشاده سر زر را تو مهتاب بگیر

ز اضطراب بساحل رسید صائب موج
تو نیز دامن صحرای اضطراب بگیر

مهر با مهر از زبان بردار / بند خاموشی از دهان بردار
ناقه بند کن برشته ساز / گره از رشته‌های جان بردار
راه صحرای لامکان سر کن / پای از پایه نشان بردار
کشتی جسم را بهم بشکن / لنگر از پیش این دکان بردار

مبرکن بر بلای ناکامی — کام دل صائب از جهان بردار

نیندانند اهل غفلت انجام شراب
هوا جوی که کشتی در محیط باده اندازد
اگر در آتش افتد پاک طینت عیش می‌کند
زکار افتاد چون حاکم با اهل ظلم نپیوندد
مکدر میکند دل را اگر سنگ نباشد

باتش میرود این جاهلان از راه
سر خود در سر می‌میکند همچون حباب
که گل گردد برای ذرع سر کلاب
که بال تیر میگردد پر بال عقاب
ندر حشم تو صائب سیر آخر افزود هوا

منصور دار کشتی از چوب دار گیر
دزدست جان ... یاران نفاق
جنگ کریز چند توان کرد چون ...
دست طلب بدامن شبنم گره مکن

این میوه رسیده از این شاخسار گیر
هر قفس شکستی تو دست شرار گیر
یاقوت وار در دل آتش قرار گیر
دامان بحر چون گهر شاهوار گیر

صائب بهار رفت چه از کار رفته
تا وان عمر رفته ز فصل بهار گیر

با سبکساران چه سازد قلم پر شور
صحبت پیکان پر انداز زود رسوا میکند
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت

کف حل میرکن از موج سیلی خطر
می‌نماید تلخی بادام افزون از شکر
منزل تیر از کمان سخت پیش دور تر

کفت گوی ناصحان باد آتش دل ...
هر که در پرده‌های چشم آب شرم نیست
از میان زنار کافر نعمتی را پاره کن

نیست فرد درد پروای زنم زینت
زود می‌آید برون از پوست چون بادام تر
تا ملک در خدمت ... دیگر چون بندگان

لاله داغ عندلیب باغ دلکش عاشقان
بر ندارد مرغ زیرک هست از ... دوری ...

از جهان برخواستن چشم ازین دوران مدار
حسن مبتاست در اظهار راز عاشقان
چون علم شد سر نگون شکر زبان می‌شود
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی رواست
مردم بی درد را پروای اهل درد نیست
خانه آب گل از سیلاب سر در نخوش
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است
سد راه فنا می‌شود حسن حسن
حرمت آنست حاصل دانه هم عزر را

راست کردن توقع از کج‌ باران مدار
پرده پوشی چشم از این بحر خاران مدار
پای چون لغزید امید از سواران مدار
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار
مهربانی چشم زنهار از پرستاران مدار
چون شکستی از خار دوشان غم از عالم مدار
ایستادن چشم ازین سیلاب رفتاران مدار
رو ترش زنهار در بزم قدح خواران مدار
گوش را فرش بیهوده گفتاران مدار

جز دل صائب مکن پرسش ز ارباب هوس
زنهار آینه پیش این سیه کاران مدار

دل رسیده میدان جهان مگذار
اگر به بند دل خویش دوستی داری

بشاخ بی‌ثمر بیدا شیان مگذار
بهرچه میروی دار دست دلبران مگذار

[illegible]

عذر حسن بهانه را تبسم داد است / که دست بر دل بیتاب عاشقان بگذار
ز خون گرم ره آتش گذشته است / به نبض سوختگان دست امتحان بگذار
عنان سیل سبکرو بدست خود داده است / سخن چو روی دهی بمهر بر دهان بگذار
نفس بکام من از ضعف امتحان شده است / تو هم ملغمه ام ای اسیر استخوان بگذار
بران مکان که جرس در رای سی دار / چو مهر سفته در زیر تره خاکدان بگذار
ز راه خط سرکوهن بیندازد / دلیر توسن گفتار را عنان بگذار
بهر راه ورای چشم را سیاه مکن / هی بیتو دل از نهی کرده بان بگذار
عزیز مصر جهان می خرد متاع ترا / متاع یوسف خود را بکاروان بگذار
صلاح در دسر انگند ز عاجز را / بانتقام فلک تیر در کمان بگذار

حریف موجه کثرت نمیشوی صائب
قدم ز گوشه عزلت ببستان مگذار

ای زلف از کمند تمنا بلندتر / مژگان ز زلف زلف ز بالا بلندتر
هر چند عمر رشته شود کوته از گره / زلف تو شد ز عقده دل طرفه بلندتر
زلف تو شد ز عقده دل طرفه بلندتر
از هوای عشق بسعی سفر رفت / این شعله شد ز دامن صحرا بلندتر
شور از لب عقیق شیرین چه سست است / ها مشربی ز گردن مینا بلندتر
در تنگنای قطره بسر چون برد کسی / گردد زبان عرض تمنا بلندتر
هر چند نارسای طالع فزون شود / پیراهنی رسد ز زلیخا بلندتر
پوشیده یوسف از رفعت ناز /

شد دام زیر خاک ز گرد و غبار / [illegible] نجیب تر
تا چند خاک پای اسیران دهی بکس / گفتند از جنون ز دل ما بلندتر

صائب شکست اگر چه دل از شیوه میکند
شد از شکست دل سخن ما بلندتر

ای از خط خطای تو از هم گشیده تر / مژگان ز چشم نیم خمار تو زننده تر
ابروی از کمان قضا راست خانه تر / مژگان از خدنگ حوادث رسنده تر
مجنون که بود قافله سالار دشتیان / هرگز نه دیده از تو غزالی رمنده تر

از سوی کار عشق بود خام بیشتر / باشد نصیب مرغ [illegible] ز دام بیشتر
از خط فرود نخوت آن چشم پرخمار / در نوبهار دور کند جام بیشتر
مردان بلای رزق فزون از جهان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار بیفتند اهل حق / مست غرور را فتد از بام بیشتر
از سنگ ما عقیق ز هموارگی داشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دل است / بیمار را بسحر بود آرام بیشتر
مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود / چندانکه میخوری غم ایام بیشتر
در راه مرد بظاهر هموار مردمان / در خاکها بزرم بود دام بیشتر
صائب بگریه کوش که از دیده سفید / آن کعبه را رسد جام احرام بیشتر

بر فروزد آری رنگ از دل آگاه بر
بر فلک و عرف ن کلف ای آه بر

نمی زنی تشل ظام که بر شاخ رسد
چند رود رسی باتنی کره آه ببر

جز حسرت آغوش تهی دستی را
یکره ای ناله پیدرد بر ماه ببر

صیقل آینه دیده بود ردی کند
حاجت جولانش بیوان سحرگاه ببر

درد لب تشنه ارباب توکل باشد
بگذر از دلو رسن یوسف ازین چاه ببر

فیض پروانه هر شمع تنک پرتونست
از دل زنده چراغی ببر راه ببر

ساقی از صبح تکلفات ز جوانمردیست
این غبار از دل آگاه تنک آه ببر

شمع الماس باطراف کمر دارد مهر
از صفای آب شبنم خبر دارد مهر

حسن هر روز بلباس دگر جلوه کند
هر صبح تکمه بالینی دگر دارد مهر

جلکند داغ جنون را سر نور دیده عشق
افسر از کوکبه جولانش بسر دارد مهر

عشق مرموحه را بر زبانی دارد
پاسی هر روز بپاستی دگر دارد مهر

ذره را حوصله راز نهان کردن نیست
ورنه اسرار دل ذره خبر دارد مهر

بر سر خشت غبار حرم قدر جلوه کند
بنکوه از تنکی میدان سفر دارد مهر

ساقی از زردی رخسار دم باد سحر
میتوان یافت که خاری بجگر دارد مهر

می پرستان ازل خشند از دهن غبار
زود بر در میخانه روشن غبار

در سینهای گرم بود آه نیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه نیشتر

شب زنده دار باش که ایجاب فیض
دلهای شب بود ز سحرگاه نیشتر

از خود سبک برآ که درین کهنه آسیا
سنجی بدانه میبرسد از کاه نیشتر

در مطلب بلند نسنجی توان رسید
در کوه هیچ تاب خورد ماه نیشتر

دارد دل فگار خرابان همت عشق
ویرانه فیض میبرد از راه نیشتر

هرکس که در جبلت خونیست آدمی
تغیر وضع میکند از جاه نیشتر

نتوان بترک ... احتراز کرد
افتد کلاغ بیشه درین چاه نیشتر

ساقی ز آفتاب فزون فیض میبرد
هرچند میخورد دل خود ماه نیشتر

ای بحسر ازلی عالم کله بگذار
این می کمر لفان تنک حوصله بگذار

سدره توقفی بود کرد علایق
خواهی که بمنزل برسی راحله بگذار

در قافله ما هوس هرزه درانیست
دستی بجگر زن بدهان گله بگذار

زاهد مکن اظهار سبکدستی خود را
بر دوش کمان تهی حوصله بگذار

در خشمه بوزن بود راه گره را
از سر بگذر پای درین سلسله بگذار

شاید سری از منزل مقصود برآید
چون گرد سری در ره هر قافله بگذار

دلجویی دشمن در توفیق کشاید
جا بر سر خصم بسر سلسله بگذار

ساقی دو سه از خونه نوع میتوان داشت
تحسین بکانست صدف صله بگذار

مسیح بر فلک از راه خاک رفت
اگر کجی ز رهی سمان کی نگر

بگیر دامن خوبان به تیغه خویشتن
بچشم پاک مان روی شرمناک نگر

لباس کعبه زنار دوختن کفر است
دران شکاف گریبان لی ماک نگر

مباد فتنه خوابیده را کنی بیدار
با حتیاط دران چشم خوابناک نگر

ز دست بوزن مژگان مان نگاه مخور
تبسماکه ز بیداد اوست چاک نگر

گذشت وقت هم از کار مانده صائب
دلیر در رخ او در دم هلاک نگر

برلب بام سحر باشد مکان اعتبار
خواب غفلت تا کی در جهان اعتبار

از ورق گردانیدن ایام غافل مشو
اینکه موزون به کمر رشته آن اعتبار

پرده ادبار باشد پرده اقبال او
تکیه کن گر هستی داری دکان اعتبار

این کمان دار نه گر رحمت چو تیغ چشم
مینو نورا جهانی در آسمان اعتبار

عالم ما اعتبار عالم ما افتاده است
زود بیرون ای صائب از جهان اعتبار

کام دل از آن چهره افروخته برگیر
در هر نگهی دیده خود را بگهر گیر

از آتش گل سینه من گرم نگردید
ای بلبل بیدار مراد از ته پر گیر

از چه دا گره طلب حاجت خود را
این بیضه را زود ازین دامن تر گیر

مگذار درین سبز چمن شبنم خود را
چون غنچه شگفته گریبان سحر گیر

کار مشکل را همت مردان از پیش برد
مشکل در کشور ما رخنه در آهن غبار

این سیه روز منم که از هر جا که خرد پیل
در مصیبت خانه ام افسانه نوازد ام غبار

خاک زان از دل ما رنگ کلفت می برد
در دیار ما کنند آیینه را روشن غبار

یکسطر در دیده در صبح بنا گوش بود دیده
پرتو خورشید شد در دیده روزن غبار

چون برآرم صائب از دامان صحرا انس دست
خانه بر دوش است در کوی فنا چون من غبار

حسن بخبر چون قدم بر زمین گذار
دیگر قدم به قصر بهشت برین گذار

اینک سیاه برق عنان ریز میرسد
دستی مروت به دل خوشه چین گذار

برچین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبور وار خانه برار انگبین گذار

روح شکسته را ز نم آیینه تازه است
در خاکدان دهر اثر از انجمن گذار

کمتر نه زخامه به هر در وجود
بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار

از هر بلا که نقد بود احتراز کن
غمهای نسیه را به دل دوربین گذار

اول بگیر رخنه طوفان نوح را
دیگر ما به دیده آستین گذار

صائب علاج آتش سودا است چوب گل
کار عدو بکلک سخن آفرین گذار

درین جهان غرور تبرس تاک نگر
مدام بنفشه از دانه زیر خاک نگر

ز خون بوسه خاطر خاک گریست
بجام لاله پر خون درین مغاک نگر

ای سرو کز ابوه نیست میکند آزاد	از برگ نی تو دست گریبان ثمر کر

این آن غزل جوابه نظیریست که فرمود
ای مطرب جان سوخت دلم راه دگر گیر

ز دست دل مخور از دیده شرابه اخگر	که از هر قطره بیرون میشود همایه اخگر
دل عاشق در یک بله دارد خانه در آتش را	یک نرخ است عود خس نزد وحدت جایه اخگر
اگر چون گل گریبان چاک سازی جا ندارد آن	ز دل ابرا که در ایران افتد دانه اخگر
قبای سرو زیر کانه در نظر دارد	شرر را کی نشنند دل بکام جامه اخگر
ز دل سوزی بخشم زدش خود میدهد جا نشان	اگر خاشاک میاید بمهمان خانه اخگر
دل ما میدهد او زقد صبح بر انجم	سپند ما کجا خواهد ماند در پیمانه اخگر
به آتش بوعشق اندازد خسب بر دامان این هوا	که شد هر دانه زنجیر مجنون بدامان اخگر

پری رویی که من زان آشنا رو دیده ام جا
تک صحبت سپند روا کند مکانه اخگر

گر بما هم سوی سلسله از پا بر دار	پشت پا زن دو جهان را به جا بر دار
پیش دانا دو جهان چون دو صدف مر تکانست	چشم بینش یک این دو صدف از جا بردار
خون فرهاد سوادی که درد مجنون ست	زین سینه خانه ماتم زده صحرا بردار
ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم	گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار
تا برد تشنگی نام برار صائب	گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

نسخه گو از آن زلف شکن بردار	چون ره دین حلقه دراهی دل از ایمان بردار
گل لطیفست و لیکن نکهه رسواییست	خار در دیده شکن راه گلستان بردار
بر دل پاره چنان ان مزن از رحم رها	از ره تو سوزان خار مژگان بردار
حسن چندانکه نظر کار کند زنگیه است	پرده از چشم خواب نرگس حیران بردار
چشمه چون ز دل سنگ گشودن سهل است	نامه در دوا مهر ز عنوان بردار
تو تشنه در دامن صحرای عدم اکسیر است	جگر سوخته سینه بریان بردار
شاهی عمر ابد هر دو ملک کس نه دهد	ای سکندر طمع از چشمه حیوان بردار

صائب از سرمه توفیق نظر روشن کن
بعد از آن کام دل از سر صف مژگان بردار

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر	نیستی از نور کمتر در عشق سر بر آر
در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن	چون معمی راه بر دود از این دفتر برآر
بر درد دلها چه میگردی برای حبه	دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر
پیش مینان چون صدف پاکی دهن ای جواهر گشت	دم جو غواصان گره کن دزد هین گوهر
ساده کن لوح دل از نقش نگار از زرد	هر نفس از جیب خود آیینه دیگر بر آر
چند باشی عنکبوت رشته طول امل	از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر

چو لشتی را صائب دلی غربت سراپا ماک کن
از سر افرازی علمها در صف محشر برآر

دل را ز سینه در نظر دلستان برار | اینه پیش یوسف از اینه دان برار

کار غیور عشق نزاکت پذیر نیست | دلرا لقید از همه کار جهان برار

مگذار رنگ جسم پذیرد درون پاک | این مغز را سبزی ازین استخوان برار

یا برق هم رکاب شو جلوه بهار | خود را ز رخم خار ازین گلستان برار

مگذار خود ز بیزه اینه پاک کن | انگاه بر ملامت مردم زبان برار

از شوره زار تخم نکوی ثمر دهد | چون دوستان مراد دل دشمنان برار

در بند خار خار علایق چه مانده | دستی بجمع کردن دامان جان برار

چون پای قطع راه نداری ز کاهلی | خاری بند از قدم رهروان برار

شاید دو چار دامن اهلدلی شوی | چون افتاب دیگر دیهمان برار

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی
روانه رخت خویش ازین خاکدان برار

صبح امید تمامی چون افتاب گیر | عیشی رسیده دا یکمند شراب گیر

هنگام ماه نخری فوت میشود | سوز دلی بوام ز اشک کباب گیر

دل میشود سیاه ز دلکش چراغ | در روز ابر باده چون افتاب گیر

زان پیشتر که خسرو دوران کند ترا | کنجی نشین ز نفس خود حساب گیر

صائب بدر ز خانه صورت نکو شو
از زرد شهران معانی کتاب گیر

ریخت دندانهات در فکر لب نانی هنوز | مهره بازی که دیوانش طفلانی هنوز

شد با گوشت سفید علت ظلمت کی | صبح روشن گشت در خواب زمستانی هنوز

شاه راه کشور مرگست هر موی سفید | ره زبان گشت رفتن راکران جانی هنوز

قامت خم گشته چو کاینست گوی مرگ | تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن | واله خال و خط رخسار خوبانی هنوز

درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد | تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز

در چنین وقتی که صائب از زبان باید گریست
تو ز کوته دانشی در فکر دیوانی هنوز

چو افتاب بهر ذره نگاه انداز | چو ابر سایه رحمت بهر گیاه انداز

بلند و پست جهان در قفای یکدگر است | اگر به راه برای نظر گاه انداز

شبی برای نگلگشت ماهتاب برون | چو مهر زغنچه غیرت کمان ماه انداز

مریز حاصل خود را به بحر چون سیلاب | چو ابر گوهر خود را بخاک راه انداز

مکن چو شمع بیکی نه عمر خود را صرف | چو افتاب بهر روزنی نگاه انداز

در انتظار تو چشم ستاره اب شود | چو شمع قافله سنگ را براه انداز

سرای تست بناخن زمین خراشیدن | ترا که کوفه که بر اسمان کلاه انداز

بپوش جامه صبح از شکست خود صائب
کتان طاقت خود را بماهتاب انداز

سبک بسته مال غار غم خیز | زهم نستنی ما بگسلی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات | بان سیاه دلان کم نشین کم برخیز
کو نشین از سر کلیم کهر بها دت هست | کریمی از سر اداره کرم برخیز
بدار عزت موی سفید بران از ل | رجای خویش تعظیم محیدم برخیز
درین دو وقت اجابت کشاده است | دل شب از شوانی سفیده دم برخیز
امید فتح ظفر هست تا علم برجاست | فروغ صبح نکو اچیده تا علم برخیز
درین جهان بنه وقت کمر بستن | زخاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
کلید گلشن فردوس دست حرمت است | بهشت مطلبی از سر دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی | دگر دخواب نشود زود تو هم برخیز

ه بار در گل اندیشه مانده حیات
مباز با کم بیش ز بی کم برخیز

بمژکان چشم پوشیدن میاموز | با بروتیر باریدن میاموز
بزلف اه بیچیدن مده یاد | بدریا اشک غلطیدن میاموز
مده تعلیم خونریزی به نشتر | بمژکان سینه کاویدن میاموز
هوس مطرقی را خوب دارد | ببر ما خورده لرزیدن میاموز
بشام هجر دلگیری مده یاد | بصبح وصل خندیدن میاموز
مرا گر دودمان اهل عشقم | بگرد شمع گردیدن میاموز

دل ما را ببرد خویش بگذار | بماتم دیده نالیدن میاموز
بنی ابر عنان داری زسیلاب | اب شش بای لغزیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن بعاشق | بمستان جامه بخشیدن میاموز
مگو با غافلان افسانه عشق | بمجنون پرده پوشیدن میاموز
بوجد سماع از زاهد خشک | بنقش مرده جنبیدن میاموز
ز خجه بردن شدن زاهد هدا | بچوب خشک بالیدن میاموز
هوس در ابله دزدی استاد است | بطفل شمع گل چیدن میاموز
خدا داد است نازش بوده حسن | بچشم اهوان دیدن میاموز
مرا با حسن خوبان کار بوده است | بمرغ بهار پرسیدن میاموز

خدا داد است علم عشقباز ست
بصاحب عشق ورزیدن میاموز

از دل اگاه دری عالم همین نام است بس | چشم بیداری که دیدم حلقه دام است بس
زد ببر خاری که کردم خانه صیاد بود | هر کف خاکی که دیدم پرده دام است بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه | بیشتر دلگیری این خانه از بام است بس
بیشتر نرگس را چشم خوب رویان کرده ام | بیشتر نرم حیا در چشم بادام است بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام | حاصل گل تماشا خام است بس
بی کلبه خولتی نتوان بر دبی رنگ خودی | راه این ویرانه در بسته از بام است بس

در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا / رشته شیرازه این باب بر دام است بس
از تو گل در خانه دارد دست خوش / قفل زر در کی کلیدی دارد ابرام است بس
نام شاهان از اثر گرد عالم میبرد / حاصل جسم از جهان آوازه نام است بس

هر کرا دیدیم صاحب نشئه میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خام است بس

شرح دست لنکی عشق را از ما مپرس / میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس
تیغ خونخوار است موج قلزم خونخوار عشق / غوطه در جیحون مده ما را ازین دریا مپرس
میکنی زیر و زبر ما را ازین کشور مگوی / سر بصحرا میدهی ما را ازین صحرا مپرس
نفس جیرا خبر از حالت لبها بس است / معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست / قدر گوهر عشق را از زاهد رعنا مپرس
عاشقان دور کو آیینه دار حیرت اند / شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
زر نبود شسته‌ام چون نقش این طوفان مبین / نشئه این باده را از ساغر مینا مپرس
میزنی آتش بجام وقف روی او مگوی / میکنی قائم قیامت زان قد بالا مپرس
اشک رنگین میشود زان چهره رنگین مگوی / آه بالا میکند زان قامت بالا مپرس
کاسه در خون جگرداران عالم میزنند / از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
پشت روی نامه ما هر دو یک مضمون بود / زور ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
گل چه میداند که سر نکهت او تا بکیست / عاشقی را از سرانجام دل شیدا مپرس

... در هر جا حدیث تیغ ما / زنگواهی بیخبر گذری خبر از ما مپرس

دردی که ساز کار تو گردد دوا شناس / زهری که خوشگوار تو شد انگبین شناس
نان جوین خویش به از گندم کسان / پهلوی خشک خویش به از بوریا شناس
هر آدمی که نیست در رنگ آدمی / بیقدر اعتبار چو مردم گیاه شناس
خود را ز خار معجز تدبیر دار هان / دارالامان خاک مقام رضا شناس
آب مروت از قدح هیچکس مجوی / خود را حسین روی زمین کربلا شناس

این اصول که گفت نظری خوش سخن
اقبال اهل دل بقبول خدا شناس

هیچ کار از ما نمی‌آید زکار ما مپرس / رفته‌ایم از خویش بردن از دیار ما مپرس
کوه تمکین حبابیم از ثبات ما مگوی / جلوه موج سرابیم از قرار ما مپرس
از دو دامان صرصر بسته‌ایم / از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس
از دیار حسن خیز عشق میآییم ما / میشویم آواره ز احوال دیار ما مپرس
شرح حال دردمندان دردسر میآورد / میل دردسر نداری از دیار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است
میکنی سررشته صاحب کم زحال ما مپرس

گوهر کامل عیار از چشم نمناکست بس / لخت روشن دلان آیینه پاکیست بس

هرکوهی قبله دارند از اهل نیاز / قبله حاجات ما روی دل چاکست بس
تیر نگر از عداوت خون هم را میخورند / سازواری در میان بردها شاکست بس
گوهی هلال پهلو بکردن میزنند / در شکسته جوشنه با برق چالاکست بس
ذره تا خورشید از جام طلب سرگشته اند / نی همین سرگشتگی مخصوص افلاکست بس
ذوق مستی از حضور خسروی بالاتر است / دولت بال هما در سایه تاکست بس
بیخوران از شراب کام را سرخوشند / زهر در پیمانه ارباب ادراکست بس
دست حاتم هم بساط جود را طی کرده است / نه همین قارون که خفت در ته خاکست بس
منکلی جون رود هر سو در گریبان میزنند / فیح باب بلبل در سینه چاکست بس
تا یکی غربال خواهی کرد روی خاک را / کوهر آلودگی در سینه خاکست بس
نشی از ورطه بر هلاکت میکند / صدل ابی درد سرحاجت همین خاکست بس

حالت ارباب هوس در عهد او اسوه اند
غمزه اش در کشتن عاشق بی باکست بس

بی نوش لبان آب بقا را چکند کس / بی سبزه خطان برگ نوا را چکند کس
توفیق در ایام جوانی مزه دارد / بی قوت پا راهنما را چکند کس
بی اب هوا سلسله جنان عبار است / هر جا نبود آب هوا را چکند کس
چون دفتر گل هر ورقی دفتر باد است / شیرازه از زلف رسا را چکند کس
بینش رخ او حرف کرفتم که بکویم / آیینه اندیشه نما را چکند کس

دولت

دولت که دهر رو بگوانی مزه داد / جون سر نبود بالش هما را چکند کس
همراهی دل با سران کوی ضرور است / در صحن حرم قبله نما را چکند کس

حالت اگر از دشمن حاجانه نپذیرد
افیونی تر نقد بقا را چکند کس

دوزخ ارباب معنی صحبت نادان بس است / همت اگر دارد لا ما نامجلس خالست بس
دارد رسم صرف حباب را برده است / نی همین کوشش در پی ستانی اکرالال است
هر سنده از عاجزی ابنای محمل ره روان / بی برد بالی درین دوران و بالست بس
خات میسور از دار فنا جون بگذرد / این کمان شایسته بازوی اقبالست بس
منع از هر حسنش جای کای میرود / کر لشکر دار یکتایی بیک حالست بس
معنی حرف روی ترا مای تماشا درهم است / رزق صلی از روزه یوسف همین قالست
تو مگو همکس از رفتن ما داغ منت است / خشم اهو از قفای ما به دنبالست بس
جانی دلبری در میوه فردوس منت است / ای حلاوت در دکان سنگ اطفال است بس
فقر دولت نامدار از ارباب دعا است / بینش بان طاق کسری کلبه زالست بس

از خط فانی تو حالت معنی نفهمیده است
ورنه دام اهل معنی نه خط خالست بس

از آب بازی مژه اشکبار خویش / کردم سمو دامن صحرا کنار خویش
جون خون لاله میچکد از چشم آب / برکرده بسته ام تا عدا ارخویش

[illegible]

سنگ غم در بر دهن جام بسم زنیم — چون لب تسلیم ازان گلگون خمار خویش باش
الحوش از کشش حسرت چو گل دریده — شاخ گلی ندید کسی در کنار خویش
بوی برنگ بر سر مژگان ندیده ام — از شعله بر میار رقص شرار خویش
راه سخن بمحمل مقصود یافتیم — همچون جرس ز ناله اختیار خویش
رحمی ببین بدست نگارین خویش کن — زنهار بر مدار نظر از شکار خویش
خط شیخ در قلم در خسار میزند — غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش
ناموس جاودان حیا میدهد بباد — چون گل مباز خنده شیرین شعار خویش
سهلست کار دشمنی خصم کینه جوی — غافل مشو ز دشمنی دوستدار خویش

روشناس اهل دل چون گریه مستانه باش — آشناتر باش از خط لب بیگانه باش
دیده بانی را به بلبل داد او بر باغبان — چشم بینی به بیند چشم جیب کاشانه باش
در غبار خط نهان شد زلف رحمی بر دلش — دام را از خاک چون کردی نگهدار دانه باش

هان مشو بیتاب از افسانه مژگان ترست
چشم اگر داری ز گریه مستانه باش

از تماشای جهان دلگیر باش — واله یکیفیت چون آینه تصویر باش
روز روز خود میشود اید بنده فرمان رود — از شاکر کلم دالی القدر باش
زرق درمیشود از وداع عادت — از فروغ خود فرو در آن صبح چشم تیر باش

[illegible]

[illegible]

سیر چشمی هر کرا دادند نعمتها ازو — گر تو عاشق نعمتی چو یاران اکسیر باش
شیر خالص میشود هر خون که آید مومزی — چند از دریای کین میراب چون شیر باش
خصم او گردان چو شد از زخم خواه او مباش — و ز بپیش تو کمان پیش از دم شمشیر باش

مرد بیرنگ خزان نوبهاران نیستی
در لب ها خاک هات غنچه تصویر باش

چون ترا مسکن میسر شد پی تزئین مباش — نکته کر دریا ترا ابرو بر ده رنگین مباش
جسم سبکرو جان کباب از اطلس افلاک کن — همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش
ره روان را بستر بالین بود خواب گران — چون تن آسایان بفکر بستر بالین مباش
رنگ ها رنگی را بشکستن فارغ است — چون برطاوس فرد دفتر تلوین مباش
عالم یکتای حق بر میدارد دوئی — هستی کر اهل نرگس پی بهرچه بین
تا چو شکر نا خن شکند دوران ترا — صبر کن بر تلخکامی یک قسم شیرین مباش

هستی هات — روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

از گرو نتوان رستن ای یار با میز — سجاده تواند شد زنار با میز
سیلاب شود قطره انگور شود باد — با ورد روان از ته اقرار با میز
نتوان گره دل را داکرد بیک ناخن — ابسته است درین عالم هر کار با میز
در کوشه تنهایی هموار نمیگردد — هر کس که نشد هاست هموار با میز

[illegible]

گهر ز موج سراب است رشته سازش
که میوه در بر کبک جو رنج آوازش
بپوشد هر که باواز میکند احسان
گران بگوش خورد بانگ مرغ آوازش
کریم اوست که صد جام اگر دهد چون خم
چنان دهد که نگردد بلند آوازش
ز خون کبک بود خون شده است سینه کوه
هنوز تشنه خونست چنگل بازش

کلاه گوشه بخورشید ماه بشکند
کسی که خاک صائب کند سرافرازش

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش
از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
مور بیمار دایم خون خود را میخورد
خانه پر شهد میخواهی بروز بنور باش
بیدرد بیماری همت هلالی گشته است
از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
گر ترا بخشند از همت سلیمان بار گفت
در ملک کوته دیوان خود چون مور باش

تا نفس زندت کباب از خشم شور اهل درد
همچو عشق صائب از خشم هلالی دور باش

هر که زین عالم لب خندان ترا گل بایدش
خاطر فارغ ز عالم چون توکل بایدش
نفس سبع آسمان هر کس بیدارد بسیر
جوشن داودی صبر و تحمل بایدش
خورده از نان درد در دست هر که
جبه داوودی پیوسته چون گل بایدش
همه بردن که خواهد بردن گل با خود کند
صد هزاران ناله رنگین چو بلبل بایدش
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد ترا
تاب در موی میان او وقت ز کاکل بایدش

هر که میخواهد که از سنجیده گفتار شنید
بر زبان بند کلید از تامل بایدش
جبر بر جود فلک گشتن بار آرزو سفید
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
آن کهن معمار پیری که بر گرد زمین
زیر بار ره نوردان چون جبین پل بایدش

هر که صائب گردنش یار اظهار نیاز
زهره تیغ جگر سوز تغافل بایدش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش
در پیش گلی آینه رنگ بسته باش
در جو سار عقل بلنگر خرام کن
در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در سیه خانه در بسته است فیض
دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
زبان بکرسند از فیض خامشی
در بزم اهل حال زبان بریده باش
یاد آر نگاه گیر طریق سلوک را
در عین آشنائی مردم رمیده باش
بار گران شهپر پرواز شبنم است
گر پیش میل ز دل آرمیده باش

صائب به بند لب ز بد و نیک مردمان
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

شکار انداز صیادی که هر کس نظر بازش
ز گیرای پر ریزد چو صد از چنگل بازش
چه میپرسی ز احوال اسیران بال پروازش
که در یک جلوه طی شد نام انجام آغازش
لطف پنهانی یوسف ز خلوت مشغول بردن
اگر در خانه آیینه گیرد عکس در بازش
کجا سبزه کز صبح دمدت از زمین روید
ز تمکین زیر بار خود نبیند حسن طنازش

زراه آب چشم در دلها رود سرو از محو بردن	دران گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش
چو مژگان هر قدم عالم را ایم بگلنده از توحی	تمام ناصح زنبور بیکدگر سخن سازش
غبار از آب نزدیکی این ره را نکلند از	که در کیفیت انجام می بینم ز آغازش

سر موی نیازرد بی بینا ربیار او صائب
دگر نه میوه دشمن هر عالم را یک نازش

بهر سیاه درد دن ترانه خویش	زمین پاک طلب کن برای دانه خویش
دلی خراب ز خاک مزار کم رنست	بجوی راحت خود را ز آستانه خویش
کناه زشتی خود را با آینه منه	مکن چو تنگدلان شکوه از زمانه خویش
درین دو هفته که گل میهمان این چمنست	مباش در پی تعمیر آشیانه خویش
حواله تا بلبیان ده هم از کار جهان	ازین بلا که شده دور دار شانه خویش
زبان خویش بر آواز تا توان ماند	قدم برون مگذار از درون خانه خویش
کمند کوته مقصود رشته اشک است	مکن چو شمع فنا گریه شبانه خویش

به بینوای آزادگی چو خوشم صائب
قفس مرا نبود بید مات دانه خویش

که چه دارد تواند شد طرف حسن شاسش	که ما سرکشی چون سایه باشد سرو دنبالش
نمیدانم که چشم خیره شبنم چه می سازد	گلی روی که نتوان از لطافت گرد دادن
کجا چون بلبلان عاشق چه خواهد گردید ام	که داغم گرانی میکند بر دامن پاکش

هنوز از نی سواران بودن مساعد خورد سال است	کدام آهوی حرم به از نظر بازان دنبالش
مرا چون گل گریبان چاک دارد حسن بیباکش	که در بر آن یوسف انبر مرد جاسوس

بتر سازاده عیسی دم دل داده ام صائب
که نرم میبرد مرزدار در تیغ فنا کش

غافل ز های طوطی شیرین زبان مباش	با ابر بزرگ سخن سرگران مباش
آنجا که دل برد ز خویشی بسته اند	غافل ز باد دستی باد خزان مباش
در شیشه گشاده کبد را نگاه کن	دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
آزرده مرو ز جلوه خوبان سنگدل	قانع بوصل کعبه ز سنگ نشان مباش
سنگ فسان ... ز تیغ است کوه غم	زنهار از گرانی غم دلگران مباش
دیگر در دل تنهاست سر شمار	قانع ز فیض خوان یک نعمتان مباش
سالم تر است از دم شمشیر پشت تیغ	دلتنگ از نمایش کار جهان مباش
در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق	در محفلی که راه نیابی گران مباش
هرکس ز خوان قسمت خود رزق میخورد	از کم لجاجی محل آن میهمان مباش
یاران رفته را بنکویی کنند یاد	گر عمر زود میگذرد دل گران مباش
آب روان عمر را استاده خوشتر است	آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان نظر فکن که رحمت چه گمان	غمخوار خاطر کسی که حی گمان مباش
در موسمی که رود زمین یک طین گل است	صائب بخنده در بغل آشیان مباش

عیار شوق بلبل را نمیدانم نمیدانم | که آتش زیر پا دارد که گل نو ای بهارش

گرفت از رهرو خشت سر باده فروشش | چراغ عیش بردن آمد از ته سر نوشتش

ز روی صلح ملامت پیمبران نپسندند | بگوش هر که رسید آب تاک سبو نوشتش

هزار خرقه آلوده را قیمت می | گرفت از ره الف سر باده فروشش

ز روی کم نشود آب کی دل خوش دارد | مکن چو دیگ تنک ظرف کوتی در جوشش

ما فتاده ایم بر تو را | ز باد صبح نگردد چراغ ما خاموشش

مرا که رهرو ز تو نسبت نیش جگر نبود | ازین صبح که داری هزار چشمه نوشش

در افتاد قامت عرق نمیکرد

مخور هیچ دل را زهره خواهی خورد | بگوش چشم چه مقدار عیب مردم جو ای تو

ز جوش لاف دل چشمها تنگ کردند | درین دو هفته که دریای ما نشست از جوشش

فغان که بسته لبان سخن نمیدانند | که کار شیخ دو دم میکند لب خاموشش

شراب تلخ کی جلوه تو خواهد کرد
ترا که ناله صاحب نمیرود از گوشش

کاش میدیدم کشته عاشقان زار خونش | تا دریغ از چشم خونم مبتلای دیدار خویش

سرمه کان داده مژگان خواب آلوده را | رمز ای گل باغ لنگر دارد خویش

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست | گرم دارد از فروغ خود که بازار خویش

آینه محو کشاد کار خود از بهمان | آسمان از ماه سرگشته تر در کار خویش

شرم دارد از غنچه خاموش با چندین زبان | ای همه بلبل چند بی عاشق گفتار خویش

روز کار برق فرصت چند داری | مکدران در عقد دولت بیدار خویش

مکه دار اکار جو اقرار دولت باشیم | چون بیاسیم مکرا هموار ناهموار خویش

بر نمیدارد گران باری ره دور عدم | چون گرانی میبری باری سبک کن بار خویش

میروم چون لغزش مینا به پای بیخودی | تا کی سر بر کنم زین بیمروت پر کار خویش

ای جواب آن غزل صائب که فرموده صدری
مومن سجاده خود کافر زنار خویش

گم شدیم بی سیمبری در بر خویش | دست ما همچو سبو مانده زیر سر خویش

چند مژگان تو با اهل نظر کج بازد | آنکه کس تر نبیند چه با لشکر خویش

نیست پروانه من قابل دلسوزی شمع | مگر از گرمی پروانه بسوزم پر خویش

نتوان داد بهم ابر ناب رخ نقش | خضر بر چشمه حیوان من چشم تر خویش

نیستی اگر ازین جام سفالی بدر آیی | چند در پرده توان بود رها کن سر خویش

چون به بیداری ازان روی نظر بردای | آنکه از خواب نبیند پرده بر زیر سر خویش

کشتی خویش بساحل نتوان برد ست | تا درین بحر فلاطون مکن لنگر خویش

چه از آنهمه سرشار نبرد دیدار صائب
هر که مستانه زند در دل خم ساغر خویش

شد سرمهٔ سودای دل از نور جمالش — از دای اگر شمع کشد لیف جلالش
خط بر سر رعنائی شمشاد کشیده است — هر چند که بیش از الف قامت بالش
پروای نظربازی عشاق ندارد — چشمی که به دنبال بود چشم غزالش
چون آینه آنکس که دم از پاک نظر زد — در کوچهٔ بازار بود صحبت حالش
رنگی بجز آن به که نسازد گل خودروی — طاوس همان به که نبینند پر و بالش

چون بر سر گفتار بود خامهٔ صائب
دیوانه شود بوی گل از لطف مقالش

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش — مور بر ملک سلیمان گر نباشد گو مباش
دامن آلوده از اهل نظر عیب است عیب — لالهٔ گل بر گدایان گر نباشد گو مباش
می فشاند خار در راه تمنا سوز عشق — خار دیوار گلستان گر نباشد گو مباش
شوق از چاک گریبان فیض دامان می برد — دست ما را حرمت دامان گر نباشد گو مباش
ما که خون خود سبیل روی جانان کرده ایم — زخمی از خار مغیلان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب به زلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

رحم کسی بود که برآید بخوی خویش — در وقت احتیاج نگیرد گلوی خویش
آیینه آب روی که ناید بخوی باز — از تشنگی بمیر مریز آب روی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن — هر صبحدم در آینهٔ حشر رو بخویش

چشم گوشت نه بیدار از شور شراب آنچه باش — خوش نیکی کرد آور کن از سر آنچه باش
پرده صورت میدرد فضا گردار است — لب به پیدا رحرف شراز شور شراب آنچه باش
باطن خود را بدریای حوادث صاف کن — در انقلاب جمع اسباب گر آنچه باش
آنچنان کز گرد غبار خاطر افزون میشود — از تو بیرون نیست منزل ارسوا آنچه
نه بجز عادت شود بر من تراود شکوه — خار خور از جنت تیز شکر آنچه باش
غنچه خسپی میشود بیزاره اوراق دل — سرنه بر زانو از بالین پر آنچه باش
بوا ری گردها کمتر سپند خام را — گر حباب آکنده از شن سر بر آنچه باش
هر چه میاید ترا اسباب جمعیت داده اند — دست خود را چون سبو نه زیر سر آنچه باش

کوته صائب درا قلم ... کهل کن
از قفا تاج نشستن از قدر آنچه باش

ساقیا نتاب می توبه را بر کن از اوردها — از لب جانبخش کن جان در تن مین اوردها
تا نه فی کشتی می را به باد مراد — دور ساغر در کره افتاد می رود ها
ایکه از خم می مینا میکشتی در جام کن — این دو منزل را یکی کن ای سکر دردها
فیض از آیینه تاریک رو گردان شود — صیقلی کن سینه را از ساغر دور باش
بازنشم در سینه مجنون نفس نکذرا — گر بیه ابر در ای نافه از پا رودها
می پرد گوش اجابت بر هوا ناله — های های سرکش ای پیر دهی پیر ردها
تا بخود جنبیده از دست فرصت میرود — جام را بر شیشه راحا کن می رود باش

این جواب انوری است که میگوید دو | ساقیا مهر قدح های لب است ازو دو باش

نماند زنده کس از دست تیغ جالاکش | هنوز رعشه خون میچکد ز فتراکش

فدای همت والای رهبری گردم | که همچو ابله در زیر پاست افلاکش

علم چون مسیحا ز خفرو ب مکن | جوار بیام کند تیغ حسن چالاکش

ازان شراب مرا تیز گیر کن ساقی | که همچو شیشه بیرهنست پنبه تاکش

دران لب هر انگو نفس لعل کند | چو صبح مهر شود طالع از گریبان چاکش

کسی که با کسان زد دهان زغیبت خلق | همان کلید در ذدوزخ است مسواکش

اگر محیط دل افکند در جهان صائب | هنوز میبرد از شوق چشم فتراکش

میکشی چون ما و لیکن جام لایعقل مباش | از خدا چون غافلی باری ز خود غافل مباش

دعوی خونرا همانجا با نگاهی صلح کن | روز محشر در کمین دامن قاتل مباش

میدهد هر خار حسن را ابدیشه حیرت باب | محو حق شو بنده از اندیشه باطل مباش

سیل همت با منزل زد و چاک کمربست | گر تو همدردی طلب داری بمنزل مباش

کوشه گیری از محیط بیکنار ارزد | بیش این خانه که این دریای حاصل

ریزش چو در را جو ابر نوبهاران عام ساز | گر تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش

کاهلی کفر در میزان حق سبحان نگیست | هر چه باشی در راه طلب کاهل مباش

حاصت اوراق هوش دیگر ابر باد ریز | بیش ازین شیرازه این دفتر باطل مباش

رشحه سیماب واز دل میجهد کرم اخبان تیز | که از بوی کباب افتد بفکر زخم تخچیر

گر داری که داغ بیکناهی بر جبین دارد | دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش

عجب دارم که تا تیغ دو دست سیف گردد | که در زنجیر دارد حسن از خط جوانگیر

بیماری که سر آمد در کار خوب بیماران | که بر بالین چراغ میفروزد دیده بر تیرش

ز خون صید اگر هیچ انشود در پای صسم عذر دارد | که از سنگین دلی بر کوه با قیت تقصیرش

اگر جواب یوسف را به زندان خجلت در لف | همان از گفتن زندان برون آورد تعبیرش

درین مکتب اندیشه طفل چکر داری | که نوع مشق با انگشته بیشانی تیرش

دران میدان که حسن بر کشد ادهم نه جولان | کی همت غبار من شود عنان گیرش

درین زندان من تا بشکستم دیوانه دارم | که چون جوهر بمخزن صفا جایست از زنجیرش

ظاهر مردان بر نور گر نباشد گو مباش | حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش

بی زبانه آیت حمد رطب در بستان جیل | طفل را در کف اگر شکر نباشد گو مباش

در عشق ما بیانی هست صد آب محیط | نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش

سایه پیداست ای سرد اهل جرم را | سایه گر در عرصه محشر نباشد گو مباش

سحه یاقوت میسازد پر تو مغز ترا | بر سر ما تاج گوهر گر نباشد گو مباش

عمیق

خوابگاه نرم ما سنگ رهگذر راه رو است / بستر و بالین ما گر بر نباشد گو مباش

در غریبی تا یکی افتد کسی بر یاد خویشتن / کو چو نی تا بر آرم که از بنیاد خویشتن

غفلت ما بهر زنجیر عین رحمت است / وای بر صیدی که غافل گردد از صیاد خویشتن

چون صدف گوهر کاه بر کنی [illegible] جمعیت / در جهت کرد یاد او مرا از یاد خویشتن

جوی شیر از سنگ آوردن عجب طفلانه بود / بی‌تامل کند گردم تیغه فولاد خویشتن

شکوه ما از جرم وصل دور افتاده است / حلقه بیرون در مانده است از فریاد خویشتن

کلک صائب را چه لذت از صفیر خود بود
عندلیب بی پرواست از فریاد خویشتن

عندلیبی که بود بیت زیر مژگان خارش / نفس صبح قیامت دم از منقارش

درس غفلت که هر روز سبق باید خواند / عشق درسیست که حاجت به تکرارش

دست از روزی شاخ امل کوته دار / گلبن لعنت که بی کره دل بارش

کیست امروز درین باغ نغزارها صائب
عندلیبی که جگر خون دل از منقارش

گوهر فرد ز دیده بیدار خویش باش / برق فنا ز خرمن پندار خویش باش

از راه فکر روی زمین مهر ممهر نند / ای یوسف زمانه نگهدار خویش باش

خود را بیاب گوهر که عالم از آن تست / ختم از جهان نوش طلبکار خویش باش

۹۷

ارباب کام تشنه بلبغزین تواند / ار درد خویش خرام نکند از خویش باش

کار جهان بمردم بیکاره واگذار / فرصت غنیمت است بکار خویش باش

گلزار را کاظر بمغز کن رها / اینه دارست هر گردار خویش باش

در زیر بار منت بالی هما مرو / مسند نشین سایه دیوار خویش باش

از تنبلی با لحن از درکار منت / از داغ دل چراغ شب تار خویش باش

دولت ز نشستن حیلت بتوا دور داده است / از نشستن تیز خبر دار خویش باش

تو غافلی و گرنه دریکر چون حباب / زلف نکته ایست که اشمار خویش باش

یک بوره بنه ز صائب بیچاره کرده
یک رست وقت بر سر گفتار خویش باش

تو دخت هرکه شمع فرازی کاشانه است / ظلمت زبانه میکشد از آشیانه اش

هر غیبت روح قطره وارث دانه است / دل تو نیست ناله نی تازیانه اش

افسانه ایست عمر که مرگ است حکایات او / زنهار گوش هوش منه بر فسانه اش

بیچاره رهروی که دل از دست داده است / سر کنبد نادکی که نباشد نشانه اش

امید هرکس بقامت نمانده است / از بسکه زود میکشد اندر زبانه اش

ما از زبان شکوه بر آتش نشانده است / شعله آتشی که نباشد زبانه اش

از فرب حسن آنکه دماغش خوشتر است / چون موج میزند بسر زلف شانه اش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ خط تو ما را گر بتازه روی
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتاده کی سامان ما آزادگی
خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

رشتهها چون سوخت دارد لذت صبح کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که چون کوی تو داریم از گلزار قدس
دام صحرای امکان گر نباشد گو مباش

پیسر اخامی بغبار لشکر جمعیت است
روزگار ما را سامان گر نباشد گو مباش

زینت طایر شکار ابد دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند
جام ما را کرسان گر نباشد گو مباش

خار غنچه از خار زار از دو سنگین دلان
منت خاری در گلستان گر نباشد گو مباش

بی نیازست از وجود خاکیان عشق غیور
گردبادی در بیابان گر نباشد گو مباش

من که آخر تو یاد سخن صاحبدلی
در زمان ما سخندان گر نباشد گو مباش

جام جان طوفان میدهد آفاق را
در طلب ابر باران گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی حاجت بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

گهگهی زنم عرض میکند بازار شعر
جلوهٔ آب گهر در دل خریدار نیست

مرا مدام که دست نازک اندامی
که هم ز موی میان هیچ دست زنار نیست

کی با اهل نظر شکر دهد ارایی
که صبح آینه سازد ز خواب بیدار نیست

شهید لاله عذاری شوم که مادم خط
ز رفت زخم ز بالین جسم بیمار نیست

برهنه پا سر گلگشت وادی دارم
که تشنه بر جگر برق نیزه خار نیست

بجوی طعن خورشید بر مکرر شد
بیک کرشمه دیگر تمام کن کار نیست

بگرم سرد فغانم سرد مهری نیست
بغل کشیده طیفور میدود دار نیست

که یکگل از چمن روزگار سر نزند
که همچو صبح پریشان ز گلشت د

مرید مولوی شمس نالند شاه
گرد در کمر عشق دست کهدار نیست

هر کرا داغ نشان عشق بود بیکرش
اشک احمر بودن میاید از خاکسترش

از هواداران آن شمعم که نتوان هر سحر
همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش

گردی آیینه دل از غبار آید برون
زود خواهی دید همچو کف خاکسترش

منی خمش هرد در خط قرون زنی بنحو
گرد خط بیمعنی دارد میکند در ساغرش

نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند
در محالات می بندد باد مخالف لنگرش

تواب امن چو لت بیدار آب آتش
تیغ ملور د تمام عمر از زیر قیصرش

عشق هر کس را بنهد بر چهره خال امتحان
همچو داغ لاله ریزد طینت آتش بر سرش

میواند چون صدف از گوهر قطره فرزند
هر که ماهرو آب تیغ مردن گوهرش

تا تامل پاکرا هر که در میدان عشق
دست جان بر سر کند بیش با سرش

چون دل ما خورد از تماشا بهشت
ملمع حسن چمن موج دارد کوثرش

که درون خرقه گاهی در کفن می‌گویمش
او درون جان من در پیرهن می‌گویمش

او درون خلوت است اندر گرم صحبت است
در چراغ دل یکی در انجمن می‌گویمش

آن پری رو کز حسن خود غریب افتاده است
در سفر ما گرده در خاک وطن می‌گویمش

نو گلی کز پرده دل پا برون ننهاده است
با چراغ شبنم از صحن چمن می‌گویمش

خاتم اقبال در دست سلیمان دل است
از پریشان خاطری از اهرمن می‌گویمش

تا گمان نکند بر جولان آن مسکین غزال
نوع چشمی من که در نافه ختن می‌گویمش

که مدام از خجل خورشید را توان نهفت
همچنان در مشت خاک چون زنش می‌گویمش

چرخ با صد دیده پنهان نشان او نیافت
محرمش کو رد صفت الحزن می‌گویمش

میبرد در آرزوی دیدنش چشم سهیل
آن عقیقی را که من اندر یمن می‌گویمش

لاله رخساری که حیرت تشنه رخسار اوست
در حرم غنچه گل پیرهن می‌گویمش

با سینه رازداران سری دارد ... سنکرد من
میشوم باریک در زلف سخن می‌گویمش

این جواب آن غزل است که یاران گفته اند

سخت نایابست آن گوهر که من می‌گویمش

صبح است ساقیا قدحی خوشگوار بخش
جام چو آفتاب بآن شاهسوار بخش

چون برق خنک بگذر ازین کوه آتشین
ابنا زجوی آبله دل کار بخش

چون تاک آنکه بار ادب کج نهاده‌ام
ما را به بارش مژه اشکبار بخش

دل بارگشت پرتو تنت گان رکاب
آینه را لطلوع آینه دار بخش

ای آنکه پای کوه بدامن شکسته‌ای
یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش

بردار سر که دولت میکشد خاک
ما را اگر که رهگذر انتظار بخش

انکام دهلی بیرزد بداغ رشک
بیتا نکشد ده گلرا انجار بخش

دور است نقطه پرکار بسته است
سر چون گران شد از ما وحدت مدار بخش

ایمان میکند از میوه بهشت
جان را ببوی سیب زنخدان یار بخش

در کوچه باغ خلد خرامنده گذار نیست
دل را بآن دو سلسله مشکبار بخش

زان بیشتر که زین تو چون اصل شو
این چهره را به نرگس مخمور یار بخش

ای اهل ریا که حسن کرم میرود
تر زلف پرتوی بهم خاکسار بخش

این غزل که حافظ شیراز گفته است

زان گر قطره بحر خاک ز بخش

حرف عشقی که درین نسخه کنی تقریرش
همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

خود نما نیز که در سبزه خط پنهان است
نکته‌ایست که پوشیده بود تفسیرش

عشق از پرده فانوس برون می‌آید
این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش

هر که در دایره حلق وسیع افتاد است
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

ما بیمار نیست محبت که به تکلف گناه
دست در گردن خوبان نکند زنجیرش

هر که بیرون رود از شهر ناامیدی
حکم عشق است اگر بند کند تحریرش

مرسد اهل قلم از سخن اوج ببوا
لیک نه طفلی است که انگشت برآید تیرش

ای آنکه پای کوه بدامن شکسته‌ئی … یکذره چیز هم بمن بیقرار بخش

بردار سر گر آنکه دلت میکشد بخاک … مارا بخاک رهگذر انتظار بخش

ابکام دهان بیز زدید داغ رشک … پیشانی گشاده گلزار انجار بخش

دورش خط نقطه پرکار بسته است … سر چون کران شد ازما و قدرت مدار بخش

انکیات میکند از میوه بهشت … جان را ببوی سیب زنخدان یار بخش

در کوچه باغ خلد خزان گذار نیست … دامان دو سلسله مشکبار بخش

زان بیشتر که در تو چون اجل شود … این چهره را بنرگس مخمور یار بخش

ای اجارت که حسن کرم میرود بیست … تر لف پرتو کمر خاکسار بخش

ای الغزل که حافظ شیراز گفته است

زان گوهر قطره بحر خاک ز بخش

حرف عقیقی که درین نسخه گنج گوهر … همچو خوابیست که در خواب کسی تعبیر بخش

گوهر ما تو که در سبزه خط پنهان است … نکته نیست که پوشیده بود تعبیر بخش

عشق از پرده فانوس برون میاید … ای نه شمعیست که فانوس کند تسخیر بخش

هر که در دایره خلق وسیع افتاد است … چار دیوار عناصر نکند دلگیر بخش

نه نیازت محبت که به تکلف گناه است … دست در گردن کو خضر مکند زنجیر بخش

هر که بیرون رود از شهر ناامیدگی است … حکم عشق است لطف سند کند تحریر بخش

هر سند اهل قلم از نخ او خو بود … لیس نه طلعت گر انگشت برابر بخش

که درون خرقه گاهی در کفن میجویمش … او درون جان من در پیرهن میجویمش

او درون خلوت است و گرم صحبت ای … من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پری رو کو حسن خود غریب افتاده است … من بغم پا کرده در خاک وطن میجویمش

نوگلی کز پرده دل پا برون ننهاده است … با چراغ شبنم از صحن چمن میجویمش

خاتم اقبال در دست سلیمان دل است … از پریشان خاطری از اهرمن میجویمش

لا مکان نکهت پر جولان آن مشکین غزال … شمع چشمی من که در ناف ختن میجویمش

که مدام بجلی خورشید را نتوان نهفت … همچنان در مشت خاک چون تن میجویمش

روح با صد دیده پنهانست او پیداست … همچو جسم گور زد هست الحزن میجویمش

میبرد در ارزو دیر اتش چشم سهیل … آن عقیقی را که من اندر یمن میجویمش

لاله رخساری که حیرت تشنه رخسار او … در چراغ غنچه گل پیرهن میجویمش

با سینه رفوران سری دارد گردن … میشوم باریک در زلف سخن میجویمش

ای جواب الغزل صائب که یاران گفته اند

سخت نایابست آن گوهر که من میجویمش

صبح است ساقیا قدحی خوشگوار بخش … جام چو آفتاب بابن کهسار بخش

چون برق خنک بگذر ازین کوه آتشین … ابنا زجوی آبله دل بکار بخش

چون تاک اگه بار ادب کی نهادیم … مارا بجارش مژه اشکبار بخش

دل بارگشت پرتو نتوان رکاب … آیینه را بالطلوع آیینه دار بخش

صبا ز حلقه آن تخت کامان سخن
خانه ماست که بر سنگ بنا میزند سنگش

زخار خار خلق کشیده دامان ها
بهره میکشند دل از ان گرزان ها

چه نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول ملکن سرو این گلستان ها

درین دو هفته که چون گل درین گلستان است
کشاده روی تر از ورد این برستان ها

تمیز نیک و بد ز در کار کار تو نیست
چو چشم اینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

خوی بوادی حسرت فکنده است ترا
برون خرام ز خود حضر این بیابان باش

ز رنگ بنور نکنی ز رد نتیجه چون دریا
کشاده روی تر از خم ما مکدان باش

زبلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید حافظ خوش لهجه خوش الحان باش

ز همواری بر آید کار در تندی مکوش
به خماری دارد از پیالی شراب جام جوش

بوطر از همواری اینه صاحب گرفت
انکه میخواهی سخن از ما بهمواری بگو

صحبت خالی بود وجد سماع صوفیان
تا رک خالی بود در باده بنشیند ز جوش

پرده مردم درین پرده عیب خود است
عیب خود میپوشی از چشم خلایق عیب پوش

زود میکرد د بمیزان عمل بهتر بست
هر کرا ف نیک خواهی را بمیکرد دل گوش

سرنوشت را از خواری داغ وتکش
گرچه با ما پای سبب دیوان نمای میکند

نشد چشمار ابه نعمت سیر کردن میگذشت
عقل کامل در سر ما نور سودا میشود

نوع تسلیم دلیل راه کرد د پای سخن
بیست تیمی در کلاه تحت ساخه عوش

هر شرار این دیگ سنگی را نمایان رد ش
دانه از سیار الست بنیاد را برد ش

در کدورت ما شراب کهنه را بر کوش
هر که در راه طلب چون نقش پا باشد خموش

در کرم چندانکه افزا ید ارباب کرم
تن گرانی در وده صاحب مستقبلوش

صائب افکنده است از طاق دلها کعبه را گوش
که پیلو بر منه با طاق نسیان طاق ابرو ش

اگرچه مهر خاموشی بلب چون مردمک دارد
سخن چین خامه میریز د ز مژگان سخن گوش

همان گوهر اینه صحبت در نمیگیرد
نگهدارد چسان خود را غرق بر چهره دارد ش

سینه گرمی که چون لاله غلط داده اند آتشین
زمین کربلا را داغ دارد غمزه تو ش

رخش چندان اطلس شد صحرا او را نوغی
اشارت بر نمیدارد سر از دنبال ابرو ش

دل ارباب بلبلان میرمایه روز محشر
صنوبر چنین نگهدارد دل ارباب دلجوی ش

دلی کز تیغ سیراب تو زخم بر جگر دارد
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جو ش

مکن تکم امید خاطر را دور ز میوه ان
نگهدار ای خط بر حم دست از قال هندو ش

توانی گر نشستن در صف دردمندان صائب
نشیند بر کرد چون مینا بتر زانو بزانو ش

گذشته است ز توصیف قد رعنایش | الف کشید بر من سرو پیش بالایش
برنگ هاله فلکها فلکها تمام آغوشند | که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
فتند رهش کیابان عمر جاویدان | چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
ز اوج عالی افکنده است شور جنون | که شیر بیشه نزد پیش شیر بالایش

مرا که کشش جنت ضمیری صایب
فکنده است زلال مراد در پی سودایش

نمیروم به بهشت برین ز خانه خویش | گل فرو شده پایم ز آستانه خویش
بیک جهان نتوان در در افزید از من | بزر بیدل نکنم رنگ عاشقانه خویش
چو یوسف ام که بجاه افتم از گناه برادر | اگر کرم برآیم ز آستانه خویش
اگرچه همنفس گرد کاروان عدم است | کمان رسیده ام از وضع بی بهانه خویش
بنعم دگران احتیاج نیست مرا | که هست چین غم بی سطرم کانه خویش
بلاست رتبه افکار چون بلند افتد | نکو لب چند توان رفت از آستانه خویش

به بینوایی ادا رسا گوشم صایب
مرا قفس نوید باب دانه خویش

در لقا بست نظر بود دیدارش | اه اران روز که بی پرده شود رخسارش
هوس جلوه او نیست باندازه من | دو جهان زیر زبر میشود از رفتارش
نفس گرم برون آید ایدی بیرون | تا دم صبح جراکم بود بازارش

سینه نیست که بی داغ تجلی باشد | محملی نیست که لیلی نبود در بارش
به که از کوی خرابات نیاید بیرون | هر که چون دختر رز نیست لبد در بارش

نشد از صبح نوای دل صاحب بیدار
ناله شد مگر از خواب کند بیدارش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش | قمری از شیر خواره هنر بر پایش
جرعه اولش از جنبش مسیحا باشد | جان کنند شمع ستم غمزه بی پروایش
دو جهان فتنه بهم دست گریبان گردد | مژه برهم چو زند چشم قیامت زایش
بی تکلف بگه سوزان عارض نیست | لاله هرچند که آتش چکد از سیمایش
عارف آنست که در بیشه گل خوار کند | گرد هر درد دهن تیر فلک ماوایش
عاشق آنست که در منت آتش مکند | چون برآید ز جگر ناله برق آسایش
هر که هموار می آسته گری تیغ کند | چون نگه چشمک دهد در بغل خود جایش
هر که انگشت نشد طلب الوهی کند | نیش زنبور چو موسی زند از اعضایش

صایب این غزل جواب کمالست که گفت
سرو دیوانه شده از هوس بالایش

سرو گلزار بهشت است قد دلجو | لاله باغ تجلیست رخ نیکویش
منکه از رنگ دل از روش منورم | چون به هم که بود آینه همزانویش
که راز نهان جوهر شد است | بسکه شد آینه بردار دلم از کویش

فانه‌اش گر شود از موج حوادث ویران
حاجت آن نیست که لنگر بکند از لوش

باز خاکی نظران بام روشن بوشش
یار در دامن‌کش داری چشم از روزن بوشش

پوست چون کرباسی بر تن میبرد او را چون
ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بوشش

بستم نکستاخ را بنگر چه بردار بوستان
از دو خار لاله رویان دیده روشن

در غبار دل نشانم چون چراغ آسیا
گر غبار الفت آید چون گردن بوشش

با سیل و خار بهار زند کانی بکدرا
باشبنم گلشن بوشش

جوشن داودی انبات راه ناو گبت
از دل محکم زره در زیر پیراهن بوشش

خلوت وصل است صد عمارت در گلی
رخنه دل را به بندد دیده روزن بوشش

بر دشمنان شمردم عیب بنای خوشش
خود اخلاص کردم از بنیان خوشش

از تیشه حوادث از پای در نیایم
بنشینم به کوه طور است سخت جان خوشش

در پیش چشم من گل خندید بو حسد خوشی
چون حرف سازم عهد جوانی خوشش

خون من می‌نعل با دیگ اگر کشند
چون گل عمر دارم رنگ جوانی خوشش

از طاق دل فکنده آینه غم در بس
خواهم ملال دارد از سر گرانی خوشش

در دشت با سرایم در کمر باجایم
چون صبح در غم از سر گرانی

حاجت ز کار رفتن در دام عقل افتد
اینش سر اگر باز دیر کار دانی خوشش

هر جا که می‌نهند مطاعت گران بهاش
بردار گیر خار حسن آشیان بهاش

چون بوی گل ز دار سیاحت بدوش کش
چون سبزه پا شکسته به بوستان بماش

بگو شنو از من در فلک سیر کن
در مجلسی که گوش توان شد زبان بماش

حاجت که منع میکند از جلوه یار را
خورشید را که گفت که آتش عنان بماش

حسن تو بنیست مست میزند آتش
خال تو دانه‌ایست که دام آرزیند آتش

سرو بیست قامت تو که از جا برکند
در هر دلی پنجه فرد برد ریشه آتش

چون اختیار پنجه شغل دگر کنند
حاجت که شد رد دراز حسن بیشه آتش

جان دل نگهدارد کسی از چشم فتانش
که گیراتر رشته‌ای نیست مژگان سلسلانش

ندیده از غم در حسن هرگز سایه خود را
ندارد رحم بر خواهم که می‌بیند بدنبانش

ز روشنی چون نگهدارم نگاه طفل نو خور را
که صد دام تماشا هست در هر دانه خالش

نمی‌آید کمال خود زهر بر مسیحا هم
کسی گر گردش چشمی دگر کون احوالش

مرا آینه رو بی‌تو مضطرب دارد
که از شوخی نه بندد نقش در آیینه تمثالش

ندارد زهره گفتار حاجت در قیامت هم
گرفتاری که می‌سازد شکوه حسن اولالش

ز گرد سرم نتوان دید در چشم سخندانش
مگران گرد را از هم نگاه فدیر مژگانش

بچشم مردم سیه گوست عالم را سیهی / که گیرد صبح محشر نسخه از خاک کرمانش
زبیماری ندارد چشم او پروای دل بردن / ولی در بردن دل همچنان تیر است مژگانش
ز طفلی کرده نسبت ادریس ازو عمر آنقدر / سراسر برده در سینها زخم نمایانش
کی افتد بچشم ما ایران ناز پرورد / که یوسف مصر از فراموشان زندانش

مرا سمن بری آتش بخرمن هنر صائب
که برگ گل نماید کار اخگر از گریبانش

ز جولان نظر مجروح میشد ادریس نیلوفرش / جان دل داد خط را کاشکی سبز باد بر رویش
مرا در پیچ و تاب نور دارد آتشین روی / که دارد پیچ و تاب رگ از شکر خویش
ز میدان جمع با خواب گران هر گز نمیگردد / جبا بی هر دو را آمیخت با هم چشم جادویش
جدا چون طبله نمیشد است با هم دفتر گل را / نگر بر دست بوی از دو زلف عنبرین بویش

مدار دلبری بر خط دارد چوگان زلف خوبان را
مشو ناهار صائب با امید از حسن ابرویش

شهسواری که هم گرد ره جولانش / آفتاب از مژه جاروب کند میدانش
عافیت مطلبی رو سر خود گیر که عشق / مهر نهفت که از دار لیو چوگانش
برگ سبزی نیز از خاک سیه کاسه نوی / که بود از نفس سوختگان ریحانش
نیست پرهان چشم سیه عین خطاست / سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش
نتوان با عرق روی تو نسبت کردن / گوهری را که زآیینه بود میدانش

سفیه آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا دهد باخاطر مجروح کند مژگانش

نظر رحمت از ابر ندارد صائب
گلستانی که هم بلبل خوش الحانش

شکست رنگ مرا از نگه تماشایش / ربود خواب مرا نرگس گران خوابش
محیط عشق محالست آرمیده شود / به تیغ موج بریده ناف گردابش
بکام خانه گردون نظر سیاه مکن / حذر که گردن ما کهکشان رسنی بش
عقیق خوش سیما بزیر لب دارد / هنوز تشنه خون است لعل سیرابش
میان سنگ برهمن بت حصار گشد / نظر فریب ابرو همچو محرابش
خلیل اگر گل از آن روی آتشین چیند / کی است جهد به پیوند بعالم اسبابش

هنوز مست دور است خام صائب
نکرده پخته خود زهر در شکر خوابش

بمیر دم ز رهست برین زمانه چو / که هر نمانه چون آینه از دو بر سر بارش
ازان از دست بگذارد قدح چشم فسونسازش / هزاران دفتر افشان بکند چشم فسونسازش
لب بیحرف او بینش تا صدمیزان ای بستم / خوش کبکی که سازد سینه با اندازه نشانش
زصید لاغر من میهمان دیدن نمیاید / گرفتاران کنام از نفس بگذشته پروازش
کی دارد خبر از لوح آسمان شاخ گل / همان برد کار افتد چو جوهر کشته از رازش
اگر چون شمع خاموشی شعار خود کند صائب

بیا و مجلس ما را بده صفای خاص — که دیده است بدل بی تو ماجرای خاص
بجون دل شده کارم بکف دست بپای نگاه — مگر که عقده رخت را الوه صفای خاص
ز دل ربوده ز ناز زلف خال عارض چشم — که غمزه ساخته کارم به یک دوای خاص
به تیغ ناز توان کرد مرهم دل ریش — از آنکه خسته دلان را بود دوای خاص
قدم ز دیده کرا که بکوی او بنه — طریق عشق شود طی ولی بپای خاص
یکیست تار به سر ساز دارد آهنگی — دل مراست بقانون ادای خاص

بس است بوسه دم تیغ او مرا صاحب
شهید عشق ترا هست خونبهای خاص

ز اضطراب دل کند الف عشق قامم رقص — میکند آری بال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آینه در رقص آورد — در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
نیست در هر دل که باشد مطربی در کار نیست — بی دف و نی میکند گردون مینا فام رقص
جنبش عاقل در بلا بعشق به از بیم بلاست — مرغ زیرک میکند در پرده های دام رقص
رقص ما را نسبت چون دور افلاک آخر شدن — دست مطرب چون بشرح گردد نیست بی انجام
ترک خامی بود در باده نشنید خروش — می کند از نارسایی صوفیان خام رقص
از سبستان نمی آید عزیز در دکان — میکنم یکسان بدون و دشنام رقص
در محیط عشق بیتابی بود — بر دلف زلف گران زنجیر چون آرام رقص
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد — آتش روی تو چون باشد نیست هنگام رقص

اوج دولت

روح گردد هر جا که باز نشاط نیست — از بهر نشست کردن بر کنار بام رقص
هر کی از مطلع خورشید رو طالع شود — خورشید جا را کند چون ذره بی آرام رقص
بار کوبان میبرد سیلاب با کر محیط — هر کرا شوقست در سر میکند هر کام رقص
نیغ میسار ز قفا پراهن فانوس را — چون کند شمع اگر آن یار سیم اندام رقص
طعمه دریا نگردد هر که از خود نیست — تا بود حالی کند بر روی صهبا کام رقص

رخسار نست صبر بقرار میهای ما
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

مرا ست ز غم او مانده بار غرض — چو گاه وصل گل از ناله هزار غرض
بنگ عشق مرد از مقام خود بیرون — که این بود همه از گوشمال یار غرض
بنالها فلکم در شکنجه میدارد — اگر دمی بندم بخت در کنار غرض
خوش است ناله بلبل مرا ز بیر چمن — نه یار گل بود نه جفای خار غرض

مرا که جلوه یار است در نظر صاحب
کجاست حاصلم از سر و جویبار غرض

برات دفتر افلاک از حساب غلط — هزار بار ز اصلاح این کتاب غلط
بصد خیال بکند نست بوسه دزد از لب — فریب نرگس پرکار او در خواب غلط
میان ساده ماه مهر او مهتاب — که ذره در غلط افتد ز آفتاب غلط
چه بود ز آیینه رویان چو جلوه ناز — ز تشنگی رود از دل ز روی ناب غلط

رکاب‌دار بیا نوبت آمد هلال / ما دایر کداری درین رکاب غلط
تو هر قدر که دلت میکشد بتوان گفت / که چرخ سفله کریمیست در جواب غلط
نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود / نهاده نقطه سهوی باین کتاب غلط
بوعده تو دل بسته ام چه ساده دلم / که آب خضر طمع دارم از سراب غلط
کند صفحه دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق دل افتاده همچو کتاب غلط

همینکه کرده سموم خزان بسانم چه حظ / خیال لعل تو از جام خون نگاه دارم حظ
جهانی شکفته سراپا بغیر خاطر من / که نیست یک گل ز دیبت نوبهارم حظ
به بستر طلبم نیست جای آسایش / چو طفل غنچه بود در کنار خارم حظ
بغیر آتش نسپردم زمام دل صائب
از آنکه نیست ازین ناقصی اعتبارم حظ

ز سنگهای گران مایه بی شمار چه حظ / اگر ز خود بنفشانی ز برگ بار چه حظ
شرار پاره کند داغ تخم سوخته را / دماغ سوخته را از هوای بار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / مرا که نیست بری ز اعتبار چه حظ
زبون خونی جگر زخم تازه میکرد / ز زلف مشک فشان بیدل نگار چه حظ
تمام دل چو کسی زور کار در عشق است / ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
چو نیست سوختن داغ ما سیه چشمان / ترا که داغ نسوزد ز لاله زار چه حظ

زانتظار نشود آب تلخ [illegible] / ز فصل باده کلرنگ شمار چه حظ
ترا که غنچه مکر دست در میان صائب
ز مهربانی یاران نمک [illegible] چه حظ

نخورد دل برداشت پرده از کارم چو شمع / از کریبان سر بردن آورد زنارم چو شمع
از کلاه کج دماغ اهل دنیا برنشد / طعمه مقراض کلهای بجا دارم چو شمع
کلبه از شمع زبان مشکل کشای عالمم / سده گاه از اشک دارد رشته کارم چو شمع
مستعارم بود بر اهل نسیم صبح / تکیه دایم از فروغ خود ندارم چو شمع
آب میگردد دل سنگین جسم از عجز من / میتراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع
از گذشت آه حسرت الحه آید در شمار / شب آتشی در لب دندانی دارم چو شمع
زود بر میآورد خواب پریشان از سرم / گنج اگر سوزد جگر با صبح بیدارم چو شمع
از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه ام / درد دل تنهاست دایم زور بازارم چو شمع
شهپر پروانه گو دامن فرو زن برآتشم / گر زبان آتشین گرم است بازارم
جامه آتش را میکنم از دوش بار آتشین / میکند هرکس که صبح تیز در کارم چو شمع
خار اگر در پیرهن از باب حسد در دامنم / سایه بینش نشود در چشم خونبارم چو شمع
دشمن از درون خانه میآید برون / بسکه میگردد ز رشک گرم بازارم چو شمع
حاصلم از آه افسوس است ای صائب / وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع
طعمه خاری نمان صائب که در پیش / گر چه سر بر نیزه از شور گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع
مدام مشعله بود اضطرار گریه شمع

بیا که تو چو گلی رفته ز بزم برون
بهم نمی گسلد تار پود گریه شمع

همیشه دارای که بلند است گریه فانوس
بهیچ دست نیاید کنار گریه شمع

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد
حساب گریه خود با شمار گریه شمع

ز خاک تو چه پرواز را برانگیزد
بنفشه دار هوای بهار گریه شمع

خبر بده نسیم از گل بهاری زنهار
باب راند فراق چو بار گریه شمع

ضرور گریه آتش مکن جان صائب
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

هر سرای را که یار نشد از دل روشن چراغ
هیچ جهد شبهای تار از دیده روشن چراغ

صحبت ما کس آتش را بفریاد آورد
آه در روی که یار میکند شیون چراغ

شد چراغ افروز بستانی لاله روشن دمان
بعد از این در خواب بیند دیده روشن چراغ

هر دل سوزی می بینم درین صحرا مگر
گرم رفتاری فروزد بیش یار من چراغ

میخورد چندان فروغ سینه من داغ عشق
میکند جلوت ز چهره در وادی ایمن چراغ

سوختم را کشید کی یارب درین محفل کسی
گرمی که نتوان کرد از روغن چراغ

منت عمر از کرم رفتاری در محبت مرا
یار دلسوزی که دارد دل بیاری من چراغ

درمان عشق دل ما خاطر در کار نیست
جان خود وا میکند در دیده روزن

قدر عاشق میشناسد هر کسی پر نور بار
ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در دل ... کیمیا است
ورنه دارد شسته سنگ دل آهن چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
یار خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دودمان هستی از پرتو من روشن است
میفروزد خرمن گرمم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که لعل کلک صائب شکر ریز
چاک سازد جامه فانوس را بر تن چراغ

این سرشک آتشین که دیده میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

کینه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی
میکند پروانه با اشک میبارد چراغ

نور بیداری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک چون لنگ میبارد چراغ

شد ادراک را لازم بود بخت سیاه
دیر بر خویش را دوستی مندارد چراغ

میکند کاش بر خشت از اجر برگ لاله باد
بر سر خاک شهیدان هر که میدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد نیمه ای در آستین
فرصتی کو تا سر پروانه بردارد چراغ

میکند نو شیره آه اشک میبارد مدام
از مال کار خود صائب خبر دارد چراغ

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ
ز یار گشت جدا مانده ام چنان در باغ

شکسته ام پر دون ز دم سبک چو نسیم
نیم بخاطر نازک دلان گران در باغ

فتاده ایم به پای همچو برگهای خزان
اگرچه یکدو سه روز ایم میهمان در باغ

مرا که چشم به پای خود است چه پروای کس
چه سود از آن که بود منزل مکان در باغ

زنار سای مشرب میان باده کشان
محل خشکی گوشم چو آشیان در باغ

ده چون شده یارب دگر ز خرمن گل
که برق مجتهد از چشم بلبلان در باغ

دلیل تنگدلی بس بود همین صائب
که همچو غنچه خموشم به صد زبان در باغ

ز دست گرم لبت مهر در دهان صدف
که چگونه شود باز از دهان صدف

ز حسرت گهر ابدار گفتارت
گهر جواب روان گردد از دهان صدف

ز اهل فضل جهان در کار خالی شد
که جوهر جان ندارد گهر میان صدف

مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری
که زیب پیکر ایمن کار نقد جان صدف

ز رشک گرم که بر جان گهر آتش زد
که آب شد ز تب گرم استخوان صدف

بعهد کلک تو صائب کدام ابر بهار
گهر فشان بهان رنگ در میان صدف

شد سیه طرف بناگوش تو از سایه زلف
که گمان داشت که از هم گذرد پایه زلف

گرم رقصی تو من بر سر آتش که چرا
داغ بر سینه رکدان نشد از سایه زلف

عمر جاوید نفس سوخته دل بس بخشد
ناز بر کن که همین است همین مایه زلف

دور خط دود دبر اورد ز مغز صائب
عمران بود که شد در سر پرایه زلف

بدار چشم ازین کور باطنان انصاف
که گشته است به عنقا هم آشیان انصاف

مباد لب که بت طمع بالا است
نشد نشد ز کل اهل این زمان انصاف

نگر بسی بسیار از زمین شور برست
مجوز مردم این تیره خاکدان انصاف

تو هر گوشه گیر از جهانیان صائب
کشود گوشه گرفته است از جهان انصاف

نگار حسن شود چشم زلیخا روشن یوسف
که عصمت میزند از جیب تا پیراهن یوسف

محبت کرد خون لیسار چشم پیر کنعان را
دران ساعت که تهمت چاک زد پیراهن

پا می خط دیوانه بلکه نگر نمیخوانند
چه نسبت طره زنجیر ما با گردن یوسف

محبت زن کی دکان کند سر پنجه غیرت
دل از مردان رباید غمزه مرد افکن یوسف

دمو خورشید را در سجده خود دید در طفلی
کی حسن زنان مهر گردد زهی ان یوسف

چو از درد غریبی بند بند سینه درد افتاد
شود زنجیر آهن دل ترنگ شیون یوسف

نشان ای صائب آمد بیت الحزن ارم چون یار کی
که خواهد گشت بینا از جمال روشن یوسف

جرا از تهمت ناگاه غمگین میشوی صائب
زیبت از غار تهمت دامن پیراهن یوسف

هست در این درد کشان درد صاف
می توان چون جام دیدن باده در دلهای صاف

دانه آب لعل بر کرم که از یک قطره آتش
سوخت کام لاله آتش زبانها را بناف

در یکرد صحبت عشق خرد با یکدگر
چون دو دو سر است عقل عشق را در یک غلاف

پاکی اندر برگرد سر گشتن بیا
میکند خورشید تابان ذره را گرد طواف

خاکساران محبت را شکوه دیگر است / سبزه از باب برهنه دارد کوه قاف

رو نکرد اهند عشاق از حساب غمزه اش / ابروی جوهر مردی نبود که مصاف

غمزه اش از قصد دل از دیده میاید بچشم / هیچ کافر برنگردد دست خالی از مصاف

در دل مکلم خیال طاق ابرو لیش میبینی / گر نه بیند ... دو شمع بی امان در یک غلاف

باده بیرون دار بهانه دوران مجوی / لاله سوزانست که بیمانه را کرد صاف

هر صفت را از اسمان قدرت صورتیست / زان بشکل صخر الماسی میرود غلاف

هرکه دست آتش برزبان سبقت کند مرد / ورنه مرنا قصی جوانمرد است در میان مصاف

در جواب این غزل کشاح گربش آمد است
فاسم انوار خواهد داشت هات را معاف

پرده ان چینی املاک از فغفور عشق / چون شرر هر ذره پیدا شود از نور عشق

دست ملک که خوجبن را ستن بردن کند / کهنه دار فنا گردد سر منصور عشق

چون چراغ صبحگاهی از فروغ آفتاب / بر نو جور شدند بابان محو شند از نور عشق

تا امید رسیدنها هم اغوش خفه اند / هیچ را در آستین دارد شب دیجور عشق

از دلم سرباره چون گل براهی میرود / برق دایم دست بازی میکند در طور عشق

عاشقان در پرده دل دست بازی میکنند / خنده رسوا نبرد غنچه مستور عشق

بستر بالین چه دانند هات از فیض عشق
چون سبو از دست خود بالین کند رگور عشق

هیچ قامت نبود جا که پیمان عشق / نور دو عالم نبود گرد نمکدان عشق

گر سوادان عقل محو کتاب اند لوح / سینه روشن نبود لوح دبستان عشق

رکعت جور که وان ناخن تیر برا / عقده سر دردکم که از الف شان عشق

هر سر مو بر تنش شمع تجلی شود / در رگ هر کس دود باده سوزان عشق

آینه اهل دل نقش نگیرد بجز / فلس نیاورد بتن ماهی عمان عشق

از پی رزق اهل عقل گرد جهان میروند / از جگر خود بود روزی مهمان عشق

از نفس هرکه دید چهره نسرین صبح / محو شوم که یافت فاتحه از خوان عشق

شمع نشستم دل شکاف یاد رخ شسته روز / گفت که اید دلیر بر سر میدان عشق

خام هات عیب غرض نکته سنجی میبد هر
باز ملح راه قدر بر سر میدان عشق

هر کجا دل مرده را ما فن احیا کرد عشق / جمله ذرات عالم را هویدا کرد عشق

جلوه زلف پریشان میکند صبح مرا / بلکه برادران هستی جنس سودا کرد عشق

صبح نور اکبر محشر زد نمکدان بر زمین / تا ز خلوتگاه وحدت رو بصحرا کرد عشق

عقل ما نوع قلم دارد چو طفلان احتیاج / میتواند بی قلم صد نامه انشا کرد عشق

سهل بکن طور اکر از هم دگر با شیده است / صد چنین مجموعه را از هم مجزا کرد عشق

کوهکن از فکر مرغ نام بر انعقد است / تا شدی جوی شیر از سنگ پیدا کرد عشق

شیوه های حسن را ابر اهل بینش جلوه داد / سر بسر پوشیده رویا را هویدا کرد عشق

چمن نماید ابر چشم تماشا بکش رقص | برگ برگ این چمن زاد دست موسی کرد عشق
گونه چون شبنم گل در فروغ آفتاب | تا رخ خود را چشم ما تماشا کرد عشق

راحت الوان نعمت را به بی‌دردان فشاند
درد خود را بهر صائب مهیا کرد عشق

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق | بود ز چهره زرین زر خزانه عشق
بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست | مگر بلند شود دست تازیانه عشق
بهر چه دل نگران است چشم بردارند | کناره نور بود گر یگانه عشق
ستاده‌اند بامید گوشه چشمی | هزار یوسف مصری بر آستانه عشق
مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی | که ناخن دل ما نشکند ترانه عشق
صورت باده چه گویم که آب گردید | هر دلی که زند برق آشیانه عشق
جوانقات ز آتش بهم رسان رویی | که چهره سوز بود خاک آستانه عشق

کسی چگونه کند ضبط جوشش دل را صائب
که نه سپهر بود جوشی از ترانه عشق

قامت زاهد شرط بود در نماز عشق | ای آب دیده هست نماز نماز عشق
گر در نماز عقل حضور دل است شرط | غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق
چون سایه همای خرد نیست دلکشان | تا بر سر که سایه کند شاهباز عشق
این ساز عشق نیست که گیرند گوش ازو | از پرده‌های عقل کند پرده ساز عشق

شبنم چو عقده بر نفس بلبل گل زند | لبهای سربمهر به سازد براز عشق
مضراب ماه نو نشود چون سخن شناس | یک ناخن تنگ چه سازد بساز عشق
پیغمبر ز آهنگ تراز است میس سمع | بقدر دو کون در نظر بی‌نیاز عشق
خونابه اشک تسبیح قیامت سخن دهد | ناخن بهر دلی که زند شاهباز عشق

منصور را ببین که چه از دار میکشد
صائب خموش باش در افشای راز عشق

در پس صد پرده میتابد فروغ راز عشق | برهم نتوان گرفتن راه بر آواز عشق
سد اسکندر که چون آیینه ناخن گیر بست | سینه گنجشک پیش چنگل شهباز عشق
چرخ نیلی دستبرد چه سازم تحفه انجام را | مکه خاکستر شوم از گرمی آغاز عشق
کوچه باغ زلف سازد کوچه زنجیر را | هر که را در بار نیست نافه غماز عشق
طوق برگردن کند آهوان قدس را | دست چیدن بردن کمند دست کمند اسرار عشق
بگذرد از آسمانها رتبه پرداز عقل | در فضای لامکان پر میزند پرواز عشق
خرمن امید که آن منقوبها بالی برق | چون شد از سنگین بی‌نیازی باز عشق
در کشاکش من بیوسف تراز دهر من | هر کجا دکان گشاید دلبر طناز عشق
من کیم تا در نبرد عشق پا محکم کنم | کوه لرزد بر کمر از بیم دست انداز عشق
دوستان بگسست از قرب بعد اعتبار | میرسد هر کی بگوش بلبل آواز عشق
مگر صائب گفته ما زک بود آنچه اول | رنگ دیگر برگرفت از برنوای ساز عشق

نقش نگار یار بود بر پوست خلق / باز هر کرده اند همه ما بر پشت خلق
اردم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند / ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
با صد هزار سلطنت عیب خویش را / کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق
هر خوشه صد زبان ملامت کشیده ام / زنهار چشم رزق مدار از کشت خلق
از بیم آن در آتش و صد زرد زر شد / بود از گل تنور همه ما بر سرشت خلق
سوزن بدل ز رشته مریم شکسته ام / بر زخم من ز جگر نه زند دست زشت خلق
چون غنچه تا نشستم سر زانوی دهد نشست / در زیر سنگ منت برای خشت خلق
در سنگلاخ سینه عنقا گرفته است
صائب زبس رمیده ز اطوار زشت خلق

تیغ بر آب است موج گریه طوفان زای عشق / داغ ما نور است فلس ماهی دریای عشق
خاک را اهل همت کیمیای دولت است / وقت آن سر خوش که گردد خونها در پای عشق
پرده گوش فلک گردید شق از کلک من / نعره یک دیده را آن است غوغای عشق
نور عقل گر فروغش چشم عالم روشن است / پرده خواب است بیش دیده بینای عشق
جای حیرت نیست گر زند سینه ما چاک چاک / سینه را چون یار خندان میکند صهبای عشق
در خشم هر که چون مجنون غبار عقل نشست / ضمه لیلیت داغ لاله صحرای عشق
در سر شوریده ما عقل سودا میشود / میکند عنبر کف تیغ را دریای عشق
سبزه خطان سبز میسازند و حضرت را / رنگ را طوطی کند آیینه سیمای عشق

دست خط بوسیده هر کس دامن جانان گرفت / شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
درد حاصل نیست جز اضطراب دل یکبیت
هیچ جا لنگر نمیگیرد کشتی در دریای عشق

جهان فروز جهان گشت باده گلرنگ / که از شمار شرر میرسد خبر دل سنگ
هوای خندن گل دارم از گلستانی / که با غبان جهد از خواب از پریدن رنگ
سفینه دلم در محیط افتاده است / که هست رشته شیرازه نفس ز نهنگ
دلم با خبر بود در سینه صاف نفس / ستاره چنگ گذارد گر از دماغ پلنگ
شراب عشق در آید اگر نگاه زند در / شود ز سایه مینا کبود چهره سنگ
بقید رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

ز شبنم است چمن زار دو آتشناک / عرق ز روی تو کرده است گل برای حاک
تو فکر نام نکوکن که می پرستان را / سیاه نام نخواهد گذاشت گریه تاک
فروغ آینه جام جم بگیرد زود / زکرد کینه اگر سینه تو گردد پاک
چه حالت است که از شوق برق دانه من / سپند وار بگیرد قرار در دل خاک
تو ای فشاندن تخم امید دست بدار / که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
با قناعت ازین راه هیچ ره نزنند / قدم بردن منه از شاه راه سینه چاک
بجشم همت ما بی گذشتگان صائب / یکیست طوق گریبان حلقه فتراک

میکند بت گر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ
من تبی دارم که هردم تیر اشند دل ز سنگ

همچنان از شعله در سر بازار نها
راز او را چون شرر سازم اگر محمل ز سنگ

تا مبادا از تهی دستی من غافل شوند
میکنم پردازن الطفلی را دایم ز سنگ

شام غفلت گر چنین فساد پردازی کند
یار خواب آلود ما مشکل برون آید ز سنگ

غافلان را اندیشه روزی دل خود میخورند
برگ عیشی که گردان میشود حاصل ز سنگ

ساده لوحی بین که دارد تشنه خون کرم ما
با کمال دشمنی امید دارد دل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میر کلی گفت
نیستم غافل که دارد دلبر ما دل ز سنگ

زلف تو نفس در جگر یاد کند مشک
آهوی تو چون درد دل صیاد کند مشک

در صحرای ختن که بود دامن ختن مست
تا موی که از بوی خود آباد کند مشک

تا هست سخن زنده بود نام سخن ور
از داغ غزالان ختن شاد کند مشک

در زیر فلک دل چه پریشان کشد بد
از نافه سربسته چه فریاد کند مشک

بی خواست حسد از جگر بوسه آتش آه
هر گاه که از نافه حسن یاد کند مشک

چشمت نه غزالیست که از بوی نکهت
هر خون که کند در دل صیاد کند مشک

گر راه تو افتد بخطا بعد آهوی چین را
بر گرد تو گردانند آزاد کند مشک

از ساده دلیهاست که با زلف دل آویز
ما را بخطا و ختن ارشاد کند مشک

بیرون نتواند شدن از گوشه آن زلف
صد جای اگر همرهی باد کند مشک

تا کرد سر زلف دل او بر تو کرد
در کلبت خود بال پری زاد کند مشک

فارغ بود از منت قاصد دل خونین
صد نامه بر از بوی خود ایجاد کند مشک

در چشم غزالان ختن خواب نشود چون
افسانه زلف تو بنیاد کند مشک

از موی غزالان گره عطر گشاید
خاکی که دم مردم آزاد کند مشک

بر جگر زخمی ما جرح سیه کار
هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

چون نافه صائب گره مشک گشاید
دامان زمین حسن آباد کند مشک

بر هر مژه از اشک تر چم بر ریزها
آن دانه تسبیح که شوم کم بر ریزها

از دل به برگ شور محبت بمیرد
خوش نشاط مهر نوای چم بر ریزها

سرسبزی بهار نگر دیده برگ ریز
خوش وقت دانه که شود کم بر ریزها

چون سرمه خوردگان نفس خاک تیره است
شد سرمه بسکه دیده مردم بر ریزها

عروج مهر خطر دارد از رمیدن دل
لسان عرش شد لرزه از طپیدن دل

طلسم هستی خود هر که بشکند چو حباب
بمیری مقام نفس کشیدن دل

معاینه نیست در بزرگ کار هی دل
عمر چار کند بر طپیدن دل

ز شارع کنش دل قدم برون مگذار
که حضر کوته مقصود بود کشیدن دل

خود به پرده سرای حواس محتاج است
بگوش لب شود گفتن شنیدن دل

چو شیشه جام رنگین برو رهم مگذار / که میشود همه سهاب لب گزیدن دل
نفس رسید به پایان در سلم دام / بنا قدم لقای نفس کشیدن دل
ز تیشهای فلک بانگ الامان خیزد / دران مقام که میدان کنند رمیدن دل

دران مقام که صائب پنجه پردازد
رشته خضار فشد بلبل ارطپیدن دل

حرم است خلوه در دولت سرای دل / عرش است پرده حرم کبریای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشند زدر اد بی قبای دل
دل را بخسروان مجازی چه نسبت است / دارد دبیر دو دست بیاهنگ لوای دل
خدا انکه مرد دو به نهایت عمر شد / نی انتهاست عالم بی انتهای دل
دست از کتابخانه یونانیان بشوی / خد شهر عقل کرد سر ادستان دل
با نور افتاب به انجم چه حاجت است / با خلق آشنا نشود آشنای دل
از تو شاه رم کنند زحمت غبار / جنبد چه صیقلی بود از خاکپای دل
بنغام کوه سیل رساند بهر بحر بر / انگشت مرغ نامه بر مبتلای دل
عشق الحان که مست از جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر اسمان نفس تنگ میشود / هر کس که رسیده است نفس در فضای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر / رقص جمل کنند ز بانگ درای دل
خود را اگر گرفت جگر دار عالم است / ارا که از خرام تو لغزید پای دل

صائب گر ازین دیده همت نظر کنی / افتاده است تاج فلک زیر پای دل

شکر صد پاره دلم هست بصد جا مشغول / با دل جمع توام چون تو تنها مشغول
خدمت دور نبرد یک نفس مانند / اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
ماند از جلوه بیقیمت یوسف محروم / هر که در قافله گردید به سودا مشغول
قیمت دیده ز هر عضو جدا گیرد / هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
ماند چون اینه در دایره حیرانی / بتماشا توام بسکه بسودا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد / تا نگردد بخود آن اینه سیما مشغول

میشود صائب از اندیشه دنیا فارغ
شد دل هر که بیاد لب عیسی مشغول

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل / بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار بنوبهار آمدست / آه از زمان که شیخ کشد آفتاب گل
عاشق ز نور حسن تسلی تازه میشود / اینجا که ملح بود در حساب گل
تا آمدست بلبل ما در حریم باغ / خمیازه میکشند بدرین نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته است
بلبل ز جام باده بنوشد شراب گل

رفتی در رکاب تو رفت آبروی گل / حسن سایه در قفای تو افتاد بوی گل

بار دم مسیح گرانست بر دلم | این خار را نگر که گرفته است بوی گل
الماس زد بر آتش بلبل درین بهار | خالیست از شکوه مروت گلاب گل
از گلشنی که دست تهی میرود نسیم | پر کرده جو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب ملایکش قریب نکویان نمیکنم
چشم تر است حاصل شبنم ز بوی گل

تا چند کشم درد سر از رهگذر دل | کو عشق که فارغ شود از درد سر دل
آشفته دماغان خبر از خویش ندارند | از زلف بجان به که بگیرم خبر دل
از رخنه دل راه توان برد بگلشت | دست من و دامان تو ای رخنه گر دل
صد مرحله از کعبه مقصود نشد دور | هر کس که قدم زد رو نقفا در سفر دل
بیمست که چون شبنم پروانه نبود | نه پرده تیلی رشته دع گهر دل
چندانکه نظر کار کند بیخبر اند | ای بیخبران از که بپرسم خبر دل

صائب گهر دل اگر از پرده برآید
در نه صدف صبح نگنجد گهر دل

نه امروز است سودای جنون در سر رهانم | بگوی گل ادب کرد معلم در دبستانم
عزم محرم اما در فراشخانه جا هستم | گل چو رشید ام لاله بر کنار طاق نسیانم
بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم | که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
تماشا تنعم چون بگرد خاطرم گردد | که چشم شور بین در جگر خندیدن نمکدانم

لب افسوس اگر ما دل بدندان نفشاریم | دو چندان میبرد مواقفیت از لب مانم
جان محروم که سنگ کرم در چشم میگردد | قیامت گر نمکدان بشکنند در چشم گریانم

نی از فهم جو اسکندر بر سیاب حسرت
من آن خضرم که آب زندگانی الحوانم

چهره از عشق جوانان ارغوانی کرده ام | شمع خورشیدم که در پیری جوانی کرده ام
کی زبان چشم خونبار امید اند جو | عمرها شد کین غزالان را نشانی کرده ام
صد قدم پیش است از ما قافله در اعتبار | گرچه در راه تو عمر جان فشانی کرده ام
اهل ماه را در خلوت می بار نیست | شمع بالین جدا از روشن روانی کرده ام

تا مراد دیگران ما صائب عالم روشن است
بر مراد خلق دائم زندگانی کرده ام

با اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم | از نشان دیدن تو دور در محشر فارغیم
با تهی دستی دو عالم را بدست آورده ایم | ساده لوح افتاده ایم از نقش عالم فارغیم
تا کجی لاله داغ خویش را مرهم کنیم | از نمک آسوده ایم از یاد مرهم فارغیم
چون گل کاغذ ز رنگ و بوی اش فارغ شده ام | از ظهار سحاب ناز شبنم فارغیم

هر چه میخواهیم صائب هست در دیوان ما
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

فروغ مهر از سیمای دیوار می بینم | صفای طلعت آیینه از زنگار می بینم

اگر در چاه اگر گوشه زندان یوسف بود
ز چشم دوربین من در سر بازار می بینم

نمیگردد حجاب پیش من پرده ظاهر
که در سر هر چه دارد هر کس آشکارا می بینم

بچشم اهل غفلت میو بو جوانب برندارد
دل شبها بنور دیده بیدار می بینم

فریب دانه نتوانند مرا در دام آورد
که از آغاز هر کس آخر هر کار می بینم

سرانجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد بود
که در این نقطه را لب سر پرگار می بینم

ز لوح سینه صاف شسته ام نقش خودبینی
بهر جانب که رو می آورم دیدار می بینم

برامن میدود دلگیم لرزان همچو هوشم
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

تو دست از خونهای بیداران حنا بستم
که دهد هر چه هر خود بجوا بسرکشم پوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتوانند بکام مرد عالم کرد خاموشم

بادگر روزگاری بادبان کشتی می نوشم
ز لف ساقیان سجاده تزویر بر دوشم

بکار دیگران کن ساقی این جام مغفر را
که تا فردای محشر مرغ خواب صحبت دوشم

هنوز از طعن خامی بس میخورد درین گلشن
که بر میناست از جا عقعق و این میخانه دوشم

فلک بیهوده جان سعی در اخفای ما دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

یار چون گوشه اندیشان چنین آسوده ایم
ورنه در هر کوچه پای طلب فرسوده ایم

مهره چون صدف در ابر نیسان لب دیده ایم
ورنه ما چون شمع بر دگر برا پیموده ایم

بر تو چون شد داغ خاکساری ما
گرچه سر از شعله فرصت بکرده ایم

چون مقتدر زلف شکن سخن دربار ما
گر بمژگان زلف شیرا عمرها پیموده ایم

در گشا عقده دل چو کوه را خورده ام
با که قفل آسمان زبار ما بگشوده ایم

جواه در مصر غریبی گاه در کنج وطن
همچو یوسف گه درچاه زندان بوده ایم

هر قدر احسان عیب از ما برون ما دارد
در برابر ما ز غیرت در هنر آورده ایم

حسنت مار انوح چشمان تقل محکش کرده اند
گرچه لب بر کز بخت سخن ناسوده ایم

روح را در تنگنای جسم پنهان کرده ام
چهره چون سند تا با ز ابکل اندوده ایم

گرچه ارب زنگی از خامه ما میچکد
ما ز بخت تیره صاحب در لباس دوده ایم

بر دست بی ز دل جوگان خود بردیم
یکسو راه هم از زبان شان خود بردیم

ز ما دعای بر بیند ره نمایان را
که ما ز راه دگر کاروان خود بردیم

نیافتیم درین روزگار اهل دلی
بریکی دل جوگان خود بردیم

بگرددان مطلب ای کوشش
بماهتاب مکرر کتان خود بردیم

بلاست شیخ زبان که ابر دارد فشان
تقی پناه ز تیغ زبان خود بردیم

زبان دعوی مس دراز چون نشود
که ما بکام خموشی زبان خود بردیم

زجنس عمر بکف مانده نقد روی
گو نکه راه بسوی زبان خود بردیم

ز ظلمت شب اندوه سر برون آورد
بنور راه ثریا فشان خود بردیم

ما ز روی گل ز بوی گل ادراک کرده ایم
سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم

در سینه کرده ایم نهان راز عشق را
زنگار را ز آینه صاف پاک کرده ایم

ما از نظر برون دهر بینت
ما سر برون ز حلقه فتراک کرده ایم

چون آفتاب گرچه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار
هر چند تخم بوته در خاک کرده ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای ما
ما قبله خود از خس و خاک کرده ایم

ماند جلوه ای گر دوران تا جان بر افشانم
بیفشان زلف کافرکیش تا ایمان بر افشانم

نفس در سینه صبح قیامت بر صفا گردد
اگر از دل غبار کلفت دوران بر افشانم

تو صبح عالم افروزی من شمع سحرگاهی
گریبان باز کن در صبح تا من جان بر افشانم

مران دیوانه ام کز نور عالم بوجد آید
سر کمتر اگر در گوشه زندان بر افشانم

ز شغل بیشمار درد داغ عاشقی صائب
ندارم آنقدر میدان که من دامن بر افشانم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز باده شفق همچو آفتاب گذشتم

حیات خضر مقصود بود [illegible]
نظر بلند شد از عالم حباب گذشتم

گسسته بود بدام فریب عالم ام
صفای دل بود درگرد همچو آب گذشتم

ز بهر جرعه ای ز کس تلخی امید بریدم
جدا ز باده گلگون که از گلاب گذشتم

بخون شرم حیا میرسد چشم حیا بنشین
هزار شکر کز پرده حباب گذشتم

الکه منع شراب است [illegible]
رسید جان بلبم تا از این شراب گذشتم

ز تیشه جگر کوه در رگ می نکرم
رشته جانه منم شتاب گذشتم

مبر ز ضربه لوفی یار مردی همت
چو برق باد ز رحل گران رکاب گذشتم

شراب خون روان کباب چون قسمت
هم از کباب گذشتیم هم از شراب گذشتم

مجلس که بر او امانت مگذرد در کس
که من ز باده گلرنگ در شباب گذشتم

امید هست که در حشر روی زرد نگردم
چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

نسیم صد بار بر گرد دل افگار میگردم
بوی بوی غنچه بر گرد این بازار میگردم

اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی
اگر رنگ گل از رخ میرد بیدار میگردم

ضرابی طفل دل بر خود را به نخجیر حوادث
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

کباب نیر طایر میکند تجمیر کند از نوغم
من آن کس جوکسی کز پی مردار میگردم

زبون عکس فرد در پهلو میکنم حالی
بیکرو هم هوا تا جوزده بیمار میگردم

جان بر سر ار افتاده است صائب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

گر حسن تو بود غبار ره او دل باده ام
بادبان کشتی می منفعل سیاده ام

در سعی کردن نسیم ز شوق راه میکنیم
ورنه چو حبس بوی گل بردار آماده ام

شسته‌ام لباس سرخ و زرد نوبهار / همچو سرو از برگ ریز هستی آزاده‌ام
نیست با حسن کبر دلهای عزیزان همچو من / ناوک خار اشکافم کاین چنین استاده‌ام
با ضمیرم از جوهر دل است پر نقش نگار / کعبه در آینه ظاهر ضمیر ساده‌ام
زرد رویی میکشم چون زبهر امان حق / سکه از ذوق سفر بر کمر بگشوده‌ام

عاجزم در عقده دل کوه حاصل‌ها
عقده بر بسته افلاک را بگشاده‌ام

روزی که چشم بر رخ ادبار میکنم / بر خود زباده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن من اینقدر چرا / آخر نه من بپای تو پرواز میکنم
از بس رمیده است ز همصحبتان دلم / از پای خویش وحشت پرواز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه / احباب را بسوز خود آواز میکنم

با سینه که نیست درو درد را قرار
عاجز تلاش محرمی راز میکنم

سوختم بسکه بدنبال تماشا رفتم / مردم از بسکه با آتش سودا رفتم
منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر / تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم
سرم از دیو نفس در جنگل بوخته ام / تا بکنه دل خود همچو بیدار رفتم
غوطه در کام نهنگ دهن شیر زدم / از سر کوی خرابات بهر جا رفتم
عاجزم در ره باریک محبت ها / تنگه راه کمر مور شبها رفتم

میزدم در ملک هجران گر کجا میداشتم / در پی دل می‌نهادم دل اگر میداشتم
کو هوای عشرت گر نمی‌آید بدست / از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
میتوانستم که خواب و نیفان بر رخ بست / گر زبان آهنین چون نشتر میداشتم
میکردم گر عنان اشرف آفاق در صدق / همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم
گر نمی‌افسرد ذوق گریه مژگان مرا / این زمان دریایی از خون جگر میداشتم

نیست عجز است سر راه صبا در ره من
از ره دشمن بمژگان خار بر میداشتم

بسکه همچو تیر از نقاب خویشتنم / تمام چشم ز ذوق فنای خویشتنم
ره گریز بسته است همگی بر من / اسیر بند گران وفای خویشتنم
چو از غیر شکایت کنم که همچو حباب / همه خانه خراب هوای خویشتنم
گرفت باج زر از آفتاب شبنم من / همان رستی طالع گدای خویشتنم
شکفته در عرق شرم میتوان آمد جست / ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم
بکار نبودم چو جا بجا بوجه م / کنونکه در همه جایم بکار خویشتنم

تا عشق از جهان نیست قدر ما
ز مهر و جوار نوای خویشتنم

تا در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم / در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم
دستبت گلگشان که بنوش نه ایم / خورشید افسرست که از سر فکنده‌ایم

١١٧

قفس بابی نشد از کعبه بتخانه مرا — بعد ازین گوش برآواز درا دل باشم

سنگه از آب رخ خود چو گهر سیر ام — در دل گهر اگر بر لب ساحل باشم

عالم از جلوه یار است خیابان بهشت — من بیکدیده حیران بکه مایل باشم

سوخت پروانه بدرد مرا باز نگرد — یکه همه در گوشه محمل باشم

زعفران زار نشود زانسه غم در جگرم — اگر از شادی غمهای تو غافل باشم

نشود خاطر صیاد خوش از غفلت من — ورنه از دام محالست که غافل باشم

صائب از دام دل دست گلچین میشوم
چند درمانده این عقده مشکل باشم

جان سرگرم از شوق لب گلگون قبا دارم — که بر گل میخرامم خار اگر صد زیر پا دارم

یکی عالم توجه از تو چون قانع توانم شد — که من از جمله عالم ترا دلدم ترا دارم

جهان از پاکبازی زار علایق گشته ام — که جای مهره ششدر ز نقش بوریا دارم

کنار شوق من چون صبح از اسباب نمیداند — بوریا میبردم در نقش تا دست و پا دارم

اگرچه در ته یک پیرهن با ماه کنعانم — بوی پیرهن سر در ره باد صبا دارم

رخ خار چنگم ای شاخ گل دامن مکش از من
در رنگ مردم بیگانه بوی آشنا دارم

ما دل خود را ز غفلت در گناه افکنده ایم — یوسف خود را زبی چشمی بچاه افکنده ایم

همچو مخمل تا رپود خواب محمل رشته ام — سوزن الماس گرد در خوابگاه افکنده ایم

در دیده ستاره نگلدان شکسته ایم — از زور نفس رخنه بستر افکنده ایم

بر آتش از دست کلیم است داغ از آن — در بیخودی کتاب مکرر فکنده ایم

صائب ز هیچ تاب که شرش دراز باد
از ضعف رشته راه در دل گوهر افکنده ایم

ما نظر از گل رخسار تو برداشته ایم — قره دیست که در خس نظر داشته ایم

هر دم از قدم از خویش کجو میآیم — تا بی قافله بوی تو برداشته ایم

با دل تنگ زاسباب جهان ساخته ایم — زین خجه را بعزیزی چو گهر داشته ایم

گر در آیینه ببینیم نشناسم خود را — بسکه از روی ادب پس نفس بنشسته ایم

دشمن از برق سبکدستی ما آب شد است — پیش چشمش که از موم سپر داشته ایم

حکمت منت چو شد قیامت صائب
سکه بر آتش دل دامن تر داشته ایم

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم — همت دستی بر قدح سیلی بمینا میزنم

بلبلم اما بگلرنگ معشوق منت — قمریم اما نوا بر سرو مینا میزنم

سنگ جان تغنی چو شرد شنه دارم در بغل — خنده قهقه باعجاز مسیحا میزنم

عمرها صائب بشهر عقل بودم کوچه گرد
مدتی هم با غزالان سر بصحرا میزنم

چند در دایره مردم عاقل باشم — لحظه مشق صد اندیشه باطل باشم

نیست ممکن لیلی از مجنون ما دخت کشید | ما غزالان را به دنبال نگاه افکنده ایم

در میان ما و آتش میشود حایل حجاب
پرده شرمی که بر روی گناه افکنده ایم

چه نکات زنوای خانه بر انداز کنم | هر چه آغاز ندارد ز چه انجام کنم
در نهان خانه غیب است کلید دل من | این نه حیثیت که برهم نهم باز کنم

جگر دریا دیده شوق زهراهی من
انقدر درد نهانست که آواز کنم

چه دست در خم از زلف دل نواز کنم | ناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
مرا که هر مژه در عالم است پا در گل | نظر بسته هر قدرت چگونه باز کنم
فروغ عارضی انقدر گزیده مرا | که همچو شمع زبانی در دهان کار کنم
یکی هزار شود قطره چون به گوهر رسد | چرا مصاحبه جان به دل نواز کنم

من انچه میکشم از خوبی ملکشم حاشا
چگونه از خوبی خویش احتراز کنم

منکه از سعی میسر نه لک تاخته ام | بیتی خوبتو مکرر سپر انداخته ام
ز در تا فتن از من مسلمانی ست | مکدر در ترا قید خود ساخته ام

نکمه چاک گریبان خجالت بسند
ای سر را که با امید نوا افراخته ام

نیست چشم دل چنین خشم پر نمی دارم | نگهدارد خدا از چشم بد چو شوخ عالی دارم
گلی جوهر از آئینه ام زنگار برخیزد | گوارا باد عیشم خوش بهار خرمی دارم
دو عالم را ز رو در سینه دارم از بهی دو | بیابان بیابان گشته و پا برجا ندارم
نسیم صبحم از خویشتن داری نمی آید | گره وا میکنم از کار مردم تا دمی دارم
شکوه لاله ام را کوه صحرا بر نمی تابد | که در هر لحظه داغ سواد اعظم دارم

زراز آسمانی چون سالم بی خبر حاشا
که من چون کاسه زانوی خود جام جمی دارم

تا سر گریبان تمنا نکشیده ام | در دامن فردوس زمین پا نکشیده ام
مردی نبود خاطر افلاک شکستن | تا رخت ز معموره به صحرا نکشیده ام
در دام ما چه گل بهار فرو رفت | زان خار که با آبله پا نکشیده ام
از انکه نشستم ز هوا نفس هوا | تا دست خود از دست کسی وا نکشیده ام

حاشا نکشیده ز ما دست تغافل
تا دست ز معشوقه دنیا نکشیده ام

نگاه گرم را سرده کنم تا دلی دارم | مرا دریاب ای برق بلا تا حاصلی دارم
ندارم شکوه ای از سرگرانیهای ناز او | ز دست بی نیازیهاست گر درد دلی دارم
فروغ افتاب عشق بزم را زبان دارد | ندارم قابلیت که داغ مقبلی دارم
ز بیچم گردن تسلیم اگر دشنم سرم خواهد | گرفته سیلاب افتاده ام دست دلی دارم

بر باد مخالف حمله میارد بمید اند | که من چو حبر دام تسلیم در کف ساحلی دارم

زبیقدری جهان بیدست پا افتاده ام هات
اگر دست مرا گیرند دست قابلی دارم

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من | سایه هم سو سد مبیجد بدست پای من

از غم زلف تو در دام بلا افتادیم | چه هوس بر سر ما بود کی افتادیم ا
بوی پیراهن مصریم که از مبقد ریب | در گریبان گل بوی صبا افتادیم
پوست در بیگر ارباب جنون زنداست | سستی ماست که در بند قبا افتادیم
موجه سبزه زنگار گذشت از سر ما | تا از آن آینه رخسار جدا افتادیم

صائب افسانه زلفش بکی ای مید
در کی بود حکایت بکی افتادیم

چنان سرگرمی از شوق لب گلگون قبا دارم | که بر گل میخرامم خار اگر در زیر پا دارم
کنار شوق من چون موج آغوش بمیداند | بدریا میبردم دست بغل تا دست ما
اگر در ته یک پیراهن با ماه کنعانم | بوی پیراهن سر در ره باد صبا دارم

رخار خشک من ای شاخ گل دامن فشان بگذر
ز رنگ مردم بیگانه بوی آشنا دارم

تبوهای سفر از اخوان دنیا میکشم | بار دیگر کان از این کلمار رعنا میکشم

۱۱۸

نشتوان گلستان صبح را ساز دعنا ر | اگر من از باربستم در عشق تنها میکشم
ز بیگانی که چون موجست از دریا مرا | شمع در هر جستنی بر روی دریا میکشم
از لطافت چاره باری دل نمی آید بچشم | ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم
اگر ز چشم زخم عقل ایمن نیستم | بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم
میکشم چون شمع خموش ال بر ف ن | گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
چون قلم را در لوش بنالخشم بسلامت میکشم

بسوز عشق چون هم مسیح کوه مشهورم | شکسته است نمکدان صبح را شورم
ز جوش سینه پر زخم بوجد می آید | چکیده که عشق از شراب منصورم
شسور چشم کجا سد راه من گردد | شکست شیشه صبح از شراب پر زورم
بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا | که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم
چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا | که دل خنک شده از موم همچو کافورم

براه راست دلالت مکن مرا صائب
که ره بکولسش بگرد کمان بر زورم

این سطرها را که هر جا نوشته ایم | از روی آن دو زلف چلیپا نوشته ایم
در خواب غفلتت فلک در نمی ماه را | طومارهای ظلم بالا نوشته ایم
از زخم چون تیر نمکدان فشانده ایم | سطری که ما بصفحه خارا نوشته ایم

گاهی که حرف زلف و خط فال گفته ایم / بر کودکان برات تماشا نوشته ایم
افتاده است شعر چو قلم بر زبان ما / تا از دل دو نیم سخن را نوشته ایم
نتوان هزار سال ز طوفان نوح شست / هر شعر که با دل رعنا نوشته ایم
صائب ز طبع نازک روشن دلان عهد / شرمنده ایم شعر اگر جا نوشته ایم

عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده ایم / خضر را در دام از موج سراب افکنده ایم
با سیه مستان عشق تازه رو در میخوریم / پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده ایم
هیچکس را انکسار نیست چون ما خویشتن / چشم بیمار مردم چون رکاب افکنده ایم
در صف لشکری که موج شمشیر باید کوه را / کشتی را لنگر خود چون حباب افکنده ایم
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم / تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ایم
راهبران خشک مغز زنند از برق فنا / ما برین آتش ز تر دستی کباب افکنده ایم
همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را / از سیه مستی به بیماری خواب افکنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم / پرده آهست چون حباب وجودم
گردش چشمیست در درند گمان من / تیر نگاهست چون شهاب وجودم
هیچ نیست که در طلسم حیاتم / جلوه خشکیست چون سراب وجودم
حاصل من نیست غیر خجلت بر شان / پرده غفلت بود چو خواب وجودم
ذره من زین نگار خویشتن نزارد / بسته به دامان آفتاب وجودم
کاش در ایام من حساب بگیرد / نیست در اینجا بود حساب وجودم
سوخت دلم را سپهر صائب بلا / تا نشود بوی این کباب وجودم

یاد آن عهد که در کار سفر میکردم / کمر سعی خود از موج خطر میکردم
چون صدف قطره اشکی که بهم میدادند / میزدم بر لب خود مهر گهر میکردم
یکجهان سوخته دل گر اگر مهمانم / میدم گرم چراغ همه بر میکردم
درد و هر قافله مخمور بهم برمیخورد / سر خوش از میکده خون جگر میکردم
یاد عهدی که با کسیر قناعت صائب / زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

ندیدیم روز خوش چون قلم از بیچ و پیچ دیدیم / بزیر تیغ زخم تا ز بند آزاد گردیدیم
ز تیغ تا بچه بردار گردید تخوان من / ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بجرا که به پای بلا سپهر منت در دستم / چو گل زین دفتر رنگین که بر خویش پیچیدم
سرا مرگ در الف دادن روزگار / مسلمان نیستم از تنگی الطاف اگر دیدیم
منه انگشت بر رو هم اگر درد سخن داری / که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدیم
ز خون شکوه ام چون لاله دامانی نشور نکن / کنیدم کاسه از خون بر لب خاک مالیدیم
ندیدیم روی دل از تنگی غیر اینجا صائب / بلوغ آفرینش چون قلم چندانکه گردیدیم

ماه مصرم در حجاب ماه کنعان ماندم | شمع خورشیدم نهانی در زیر دامان مانده‌ام
از عزیزان تنگ چشم خواهد برای من شنید | که به عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام
منزل آسایش من خاک بر سر کردن است | سیل پر زورم جدا از بحر عمان مانده‌ام
جلد آرم سینه بر ریگ روان از تشنگی | از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام
خون خورم امید در دل بین افسرده‌ام | در طلسم انجمن عاجز چو پیکان مانده‌ام
هر نفس در کوچه جولان حسرت می‌زند | در سر انجام غبار خویشتن حیران مانده‌ام
هر کس از ما سراغی می‌خواهد مرا | نامه در رخنه دیوار زندان مانده‌ام
قطره به دریا نگر سیل می‌خواهد | با بکل زمین که در صحرای امکان مانده‌ام

بر سر تسلیم برار خوشه‌های دانه‌ام
در ضمیر خاک اگر بنگند پنهان مانده‌ام

زنار دوای خود اینچنین که خوار گشته‌ام | نکرتم که چون جمع بدر کار گشته‌ام
در تسلیم دانست نا توانیم | هر گلی که نشستم خط غبار شدم
بوشادمانی کرم همچو غنچه تصویر | محمل زامدن رفتن سبکبار شدم
ز وحشتی که نگردند آهوان از من | باشنای لیلی همیز دار شدم
بهان زگرد یتیمی نبرد گوهر من | ز نرد بازی خود کعبه بر سر دار شدم
بمانده بود بیل حرم غبار افسوسی | رخسار نخجیر بها چو آهو شکار شدم
هم چه جستی با خویشتن همچو صبح مرا | حسن که محو دران بحر بیکنار شدم

به پشت پا ستم چو لاله دایم آینه | ز دل سیاهی خود بسکه سرمه شده‌ام
بکنج راه نبردم در این خراب آباد | اگرچه محو زبان در دهان مار شدم

ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه‌ام | سوخت استغفار از اکل دهان توبه‌ام
جست چون تیر هوایی خشکی زاهد سرم | نرم شد از جوش گل پشت کمان توبه‌ام
نیمه گل دامن پاک مرا در خون کشید | از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه‌ام
شاخ گل آتش آورد بیرون هر طرف | نیمه خونین شد از عنان توبه‌ام
دولت بیدار می‌رود من افتاده | بود چون گل هفته خواب گران توبه‌ام
محو کرد از گریه شادی رگ ابر بهار | چشم را بر هم زدم نام و نشان توبه‌ام
منت داری نیمه نادهای آتش چون | عاقبت معمور می‌شد مهمان توبه‌ام
سالم از صحرای خشک بیرون آمدم | آتش می‌شد دلیل کاروان توبه‌ام
طبع سرکش در ربود این عنان اختیار | تا کی این گلگلی درآید در زبان توبه‌ام
از شکست توبه‌ام افتد مگر مخمور | کام هر کس تلخ دارد داستان توبه‌ام

سوخت از این شراب کهنه صائب ریشه‌ام
برنخورد از زندگی نخل جوان توبه‌ام

آغاز خط زفا قبت از بار سیکنم | در نوبهار نشنه بگلزار سیکنم
حرفی که از لب شنیدم چو طوطیان | ورد هزار مرتبه تکرار سیکنم

بر دست کار رفته نباشد گرفت گیر | دل حلقه دست در کمر یار میکنم
هرگز ز بی نشان نکند چشم هم جواب | نازی که من به داد بیدار میکنم
هر نقش که رود به دار پاک گوهری | رخ و سن چو آینه هموار میکنم
آزرده ام ز هر دو جهان خوشدل | در نقطه سیر گردش پرگار میکنم

سنگین کند ز گوش بار گران در دمن
صائب بهر که حال خود اظهار میکنم

آسمان نیلگون را سرگردان دیده ام | مستون کان به درد شد ز آب تشنه ام
غوطه در خون زد سپهر از سخن اندیشه ام | بیستون یکدانه یاقوت شد از تیشه ام
از کلام در فلکها شیشه خالی نماند | می گدازد دل بهمان در بوته اندیشه ام
این سنگ نیستم که چون در بیستون ره آورم | چون سپید از جای خیزد ... تیشه ام
ناله ها ... در دامن کردن کنند | نو خطهای باغ شد ... از ریشه ام
مطرب ساقی نمیخواهد دل پرشور من | باده منصور سر می آرد از حق شیشه ام
سوزه نخلی ... | هم نخون من کند ... ریشه ام

بون کشتم در گوش صائب گوهر فرمان عقل
سکه از زرنابان عشق کافر پیشه ام

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم | دست از ... خویش بالا زدیم
چون حباب از ... هستی که عین نیستی است | سر برآوردیم دیگر غوطه در دریا زدیم

انجوان

انجوان در عشق بی بیازی بوده ایم | ما لطلمت چون سکندر ... زدیم
داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک ... | دیده شیر است گرم ... ام
دست ما دامن ... | خاطر شکار با جند ... زدیم
آستین ... دست ما | گرد ما آورد بر هر جبر دست یار زدیم

کیست صائب خاک تیره تا کند تسخیر ما
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام | تخم خال عیب باشد در زمین ساده ام
کوچه صحراست ... غبار چشم مور | در نعل دارد فلکها را دل ... ام
هیچکس را دل ... چون | گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام
انتظاری ... سبز ... | سالها شد تا عنان چون ذبر یا داده ام
میزنم بر لامکان پر ... | بسته دیوار جسم از کاهلی ننهاده ام
میشود قفل خموشی ... منقار او | گر شود آیینه طوطی ضمیر ساده ام
گردش چشمی که من ... دیده ام | بادبان کشتی می می کند سجاده ام
از بزرگان ... مراد ... | گر کلید بن ... آزاده ام

انتظار ... صائب مراد دیگر کند
ورنه عمری گشت تا بر دار آماده ام

تا کی ز دل ز غیرت زخم نهانی خزم | با نوبهاران ... تشنه ای ...

بنت ممکن تازه رو گردد سفال خشک من
زان لب خط الصهبای جانی خورم
گر چه تشن افتاده‌ام از راه شوق از برف باد
همچنان از همرهان تشنگی گرانی خورم
از شکر خشم سفیدم سر در راه منست
چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
مکه عالم گر نگردم ز طوفان چون تموز
در دهانم خاک اگر نان تن آسانی خورم
تشنه در کم ... که چون آب حیات
زخم شمشیر شهادت را تا ساسی خورم
میکنم در کار سحل این کهن تابوت را
ماهی سلی در تن دریای طوفانی خورم
در دماغ تیره من مایه سودا شود
لقمه خورشید اگر چون شام طلای
مکه هر جا می‌برم چون مور زخمی یا منت
روزی خود را چه از خوان سلیمانی
سینه من نیست خالی از ظرفها چون صدف
در سخاوت ابر ... پیشانی خورم
بر ندارد سر ز بالش دیده حیران من
گر ز هر دستار خان جز یکی همچو قربانی خورم

مکه شمشیر از برای نفس کافر میخورم
صاحب از علف و اهای سلیمانی خورم

از جام نخودی کرد ساقی خدا پرستم
بودم ز خم فقاعستان تا بوسه را شکستم
راهی که راه زن زد نگذاشت من باشد
ایمن بشوم ز شیطان تا توبه را شکستم
زان دم که عشق او بست از مستی میانم
زنار تازه شد احرام هر چه بستم
ساقی باده من ... خوش میزد
روزی که بعد مطرب از نغمه الستم
دست در کف من نادر حمار باشم
دارم تمام عالم روزی که نیم بستم

از جو مرا برون برای درین خرابات
مستی هوشیار سازد بلند لستم
از صحبت کرامان دور از سنگ تمم
جز گوشه دل خود در هیچ کی نشستم

از نوحطان گسستم سر رشته محبت
زانرو که دامت آمد سر رشته بر بستم

از جام نخودی کرد ساقی خدا پرستم
ببود رخود رستان ما از جوی بر بستم
چون اسکنه عشقهای الوان جان دیدم
زبان خویش چیم فیروز شنید بر دیوار ما لبدم
مرا دل سرد گرد از اهل دوات درمان دیرت
بگذرید ز صد ما دیده ابله کردیدم
هم همچو حضر دادند عمر جاودان اما
که شد رشته عمرم از بس بر جوش ...
نشد ... کاری دستگیر ما
گر دستی که بر بگیر گر از افسوس مالیدم
زبان ما نبود کوتاه ... بر روی
جهان دار الامان نشد تا زبان بر کام ما لیدم
ملکی بر از ملامت گر ز ... طمع دارد
که من چون شعله آتش ز زخم خار مالیدم

از بس ... بلان مایه ... تر بگیریم
که بر ... دماغم ارمغان ...

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم
کو ... در ... کشیده‌ام
... همچو نافه در تن ما خشک ...
نادر ... الوان کشیده‌ام
ترس ... تا کر استخوان ما
لب ... تر ... کشیده‌ام

کر نیست توتیای قلم استخوان ما
از بسکه بار منت حیوان کشیده ام

از مهره شراب درین دشت آتشین
دسار نار چشمه حیوان کشیده ام

خود را ز مکر دست نمایان روزگار
گاهی بگاه کاه بزندان کشیده ام

چون مور خاکسار ز گفتار شکرین
خود را برون ز دست سلیمان کشیده ام

تا چشم ما بدولت بیدار وا شده است
یکعمر خواب زلف پریشان کشیده ام

رکنده ایم گر ز طرح حق بدست ما
آنها که بار سیلی اخوان کشیده ام

ماردهای آبله پای خود رسنگ
بر روی خارهای مغیلان کشیده ام

ما سیل حادثه از جا نمیرویم
تا پای خود چو کوه بدامان کشیده ام

رخی در ماتم مطلب کنون اندوه نمیخواهم
دلی چون دیده قربانیان آسوده میخواهم

زبان سر بمهر خامشی چون غنچه پیکان
سری فارغ ز فکر بیهده ما بیهده میخواهم

ز صد رهبر به همچون تکی منزل نمیابد
مرا از منزل مشتاق در راه ما همه میخواهم

ندارد ساده لوحی همچو من دنیا ز بی حاصل
که روی مطلب از آئینه زنگ زدوده میخواهم

زآهوی که نتوان دید از شوخی غبارش را
مرا از غفلت پیرای زخم خشک کهنه میخواهم

ز گلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد
مرا از مشکل بستن غنچه نشکفته میخواهم

نمی آید ز من همراهی هر نو سفر صائب
رفیقهای در راه طلب فرسوده میخواهم

رها بر تربیت روزگار نو میسدم
چو چشم بوسه از نوبهار تو میسدم

ز وصل گل منجه خارها جان تو
که من ز وصل تو آنکه گلعذار تو میسدم

پرست از گل بهار دامن هر خار
در انجمن ز ... از نوبهار تو میسدم

مرا بعالمی افکنده است حیرانی
که در کنار ز کوس کنار تو میسدم

رخسار مجه دریای غم کفایت من
همین بس است که از رهگذار تو میسدم

زمانه گیست صدف که گهر بود تو
مرا گمان ز دل بیقرار تو میسدم

چنین که کت جفاکار در شکست منت
اگر که نوم از اعتبار تو میسدم

نسیم مصری یاد مرگ کرد صائب
چنین که من ز دیار د زیار تو میسدم

ز ارغامی در آتش ناله فریاد میکردم
ازین دولت جدا افسانه کارا یاد میکردم

سمندر را که ذوق گرفتاری غنائم را
ز دو خشت چون عالم در دل صیاد میکرد

اگر چون خیزران ره در شکسته نی میبودم
سکندر را در اسباب زندگی ارشاد میکردم

نمیدادم بکینک عشق آتش دست اگر دل را
من عاجز چه با این پنجه فولاد میکردم

نمیلرزید از باد فنا برخود چراغ من
گر از دلهای روشن همت امداد میکردم

ره ما تنهای عشق کوتاهی نمیدانم
وگرنه حلقها در گوش برق یاد میکردم

که از قید خودی آزاد میگشتم لنگر را
هزاران بنده را از قید بند آزاد میکردم

مل ترین غبار الوده گلت منیفود صائب
وگرنه بیچه در پنجه خورشید میکردم

یاد آتشین رخساره در انجمن رفتیم
بار شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتیم

بسر دیگی شوار فکر یوسف طلعتان امن
که چون با داغ حرمان در ته پیرهن رفتیم

چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهانش را
که چون خود را ندیدیم ناگهان در دهن رفتیم

تمام از کوشش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز دست می بگیر انجام را کز خویشتن رفتیم

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
بسر تا منزل ظلمت سراپا چون کوهکن رفتیم

بسوی پیرهن نتوان مرا از خود جدا کردن
که چون در ساعت سنگین با بیت الحزن رفتیم

در اقلیم کرد باشاه وقت خود بودم
نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتیم

ز دوران همان نشست چون خیال سید فیض من
بظاهر چند روزی گرچه در زیر کفن رفتیم

نمی‌جاودان باز آمدن صورت نمی‌بندد
ره دوری که یکسر کاروان زدن بخویشتن

کرچهان سخن صائب ریسمان نمی‌افتد
دلم خوش چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتیم

روی دل چو غنچه بلبل ندیده ام
نقشی تر از آینه گل ندیده ایم

آن صید پیشه ام که درین دشت آتشین
ای بی خبر تیغ تغافل ندیده ایم

در باغ اگرچه چشم شبنم گشوده ام
از شرم عندلیب رخ گل ندیده ایم

زان زنده مانده ام که بعشق نور از حیا
رخسار یار را بتامل ندیده ایم

قانع ببوی پیرهن از وصل گل شد است
عاشق بغیر حسن تسلسل ندیده ایم

دورم زیار صائب از آن نشسته ام
عاشق بدین شکست تامل ندیده ام

رنگین سرست بسکه ز خون ترانه ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یکنفس بیش نیست درآینه خانه ام

دل خورد نیست قسمتم از کوه جان عشق
از مرکز خود است چو پرکار دانه ام

چون منعه تراب درین دشت آتشین
از هیچ تاب عشق تو تازیانه ام

چشم چو شمع نیست بکام سبوکش
از گریه خود است شراب شبانه ام

سودای زلف سلسله جنبان آرزو
کوته نمی‌شود ز شنیدن فسانه ام

آن بلبل غریب نوایم که در چمن
نشست چون سینه گل از ترانه ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن
برباد داد یکنفس بیگانه ام

صائب زکار خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

نظری زلب لعل تو نشنفتیم رفتیم
خوش باش که ما کام دعا گفتیم رفتیم

زدم سوار خویش باد از هیبت
بانگ جرس از قافله نشنفتیم رفتیم

چون سیل سبکسیر ز خساره برگرد
خار و خس این بادیه را رفتیم رفتیم

غافل نگذشتیم ز نشتر خار ملامت
از آبله هر کام گهر سفتیم رفتیم

چون عقده زنان نزدم جوش شکایت
بود رخ سوخته بنهفتیم رفتیم

نعل سفر از جاده دگر بود در آتش
در سایه دیوار ره خفتیم رفتیم

داد نه کم عرض متاع دو جهان را
جز عبرت از اینها نپذیرفتیم رفتیم

مدتی چون شعله مجمر زمان آذر شدیم — بار چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیط الحوان هستی را راه نیست — چون حباب از پرده در بحر دیگر شدیم
سالها خوردیم از که منیمی خاک ما — تا سرا واز کهر چون گهر بر کوهر شدیم
تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت — چون سپند از ناله و آواز این مجمر شدیم

ماکه هاست در سفر بودیم مدام عاقبت
نقش بالین غبار خاطر بستر شدیم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم — گل را شگفتن چمن شبنم گذاشتیم
قانع بتلخ نوش شدیم از جهان پاک — حزن کعبه دل گشته زمزم گذاشتیم
مردم بیاد کار را تر ما گذاشتند — ما دست رد بسینه عالم گذاشتیم
جزوی روی هم ننهادیم در جهان — جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم بدست ما — از بیخودی ز دست همانم گذاشتیم
الماس بی نمک شده بود از موافقت — تیر بر زخم داغ بمرهم گذاشتیم
ما حلی مگر که حصور بهشت را — از بهر یک دو دانه جو آدم گذاشتیم

صائب مرا چو صبح مقام نشاط نیست
بیهوه ماکلفه ماتم گذاشتیم

مرا ان بیم که بگلشن ملا خبار زدم — مگر ز بحر بیاد روی یار زدم
یاب رنگ مرا نوبهار نو میبرد — بهردن داغ مگر بوی لاله زار زدم

دلم گرفت ازین سالهای بار کار — زرسا به ان سرد بابیدار زدم
قمار معه من در کنار افزودن شد — بغل گشاده بدریای بیکنار زدم
ز اشتیاق همان حلقه برون درم — اگر بخلوت آغوش ان کنار زدم
دل رمیده مرا ان زمان بکار آید — که همچو شانه در آن زلف تابدار زدم
مرا از آن بنوی بیخودی خوش است امیدوار — که رفته رفته ازین راه سوی یار زدم
اگرچه زیونم دلی مروت نیست — گرفته از لب تیغ آبدار زدم
جان فتاده ام از پا که دست بیهوشی — بهر سنسی نسیم صبا رکاب زدم
بیا که سهواری بخود عنان ازان دم — که در رکاب نوای نازنین سوار زدم

ز ظلمت هستی بردن زدم صائب
بروشنایی آن آتشین عذار زدم

چند ازین پرده به رنگ لفظ و رنگ شوم — پنبه بردار که تا جمله هم آهنگ شوم
نکته منتی کلفت دل ساده ما — مانه طوریم مبک جلوه سبک سنگ شوم
نیست چون سوخته تا دل ما صید کند — به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شوم
دانه سوخته محملت کشد از ابر بهار — مانه آنیم که شادابی گلرنگ شوم
رکس لازم زنکست دین نازنگاه — هیچ تیر جان نیست که پر رنگ شوم
خبر از کوتی طالب پر خود دارم — که بهد بردن از قفس تنگ شوم
دل شکسته پرده ان جان جهان — صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شوم

درین سبو که توکل شده است راه برم	یکیست نسبت زنار و توشه بر کمرم
جان رود مرا لذت سبکباری	که تن بگرد یتیمی تنیده هر گهرم
سپهر نقطه پرگار شد ز حیرانی	همین منم که به پایان نمیرسد سفرم
زمانه دیگر من چون حباب میگردد	نهان به پرده راز خود است بیقدرم
درین ریاض من آن لاله سیه کارم	که آب خضر بود خون مرده در جگرم

چگونه خون نکند از کلات ما صائب
که موج اشک شکسته است نیشتر در جگرم

از جاهلان رهائی طینت جدا شدم	از دست روزگار بزدن چون دعا شدم
آورد روی عزت روی زمین بمن	تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بود وفادار دشمنم	او کیمیم بوی گل بیوفا شدم
دستم بپای صبا بود در نگار	در گلشنی که من بهوای تو پا شدم
داغست نوبهار ز فیض جنون من	دیوانه شد هر که دور در آشنا شدم
در طرح بردبار هر که کشتی شود	جمیر تر من که گرد خود خفا شدم

صائب بزیر تیغ سرآمد حیات من
زاهدم که چون سخن بقلم آشنا شدم

بالکل گهی محروم ازان رخساره ام	در کنار گل همان چون بوی گل آواره ام
روز اول تشنا کرد خوبان الحوان منت	بلبلت در آتش زندگی چون مرغ آتش خواره ام

ای سپهر عالم او وزم جهان در دل	کرسی سنگ داغ باشد ثابت سیاره ام
غم بقدر غم کسان را از آسمان نازل شود	زان غم من زود آخر زخم بیغم آواره ام
اعتماد در رزق بر رزاق من امروز نیست	که منش توکل بود در گهواره ام
حلقه با بر در زنم هنداز سنگ میان رون	چون شرر هر چند در زندان سنگ آواره ام

دل نهاد در دنیا تا بجهم فراغت داشتم
چاره جوی کرد صائب اینچنین بیچاره ام

منت از گردون غبار بر دل آینه ام	جلوه طوطی کند زنگار در آیینه ام
سبزه میکند نشو نما در زیر سنگ	منت کوه گرانم بر سینه بی کینه ام
نیستم محتاج کسوت چون قلندران دگر	همچو مه میر دید از من خرقه پشمینه ام
گرچه چید براهن از جوش شتر روز شوم	همچنان در خلوت روشن دلان آئینه ام
مینکند در جوار سنگ بازی گوش من	صبح شنبه را خمار عشرت آدینه ام
مهر گل گشت از گرد کساد گنج بود	کشتی دریای این گنج گهر گنجینه ام
میکند از نظاره یوسف نمیرد زیان	نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

صائب بر دل بابکی من از دشمن غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ را آیینه ام

خاک صحرای جنون در چشم حیران میکنم	ناز سرو از گردباد این بیابان میکنم
منت لالایق خون مرده جنگل شنبهار را	خویش را در رخنه دیوار زندان میکنم

هر دو اعی صائب افتاده در آزاد مرا
سر و بی ثمر کلی نم نمونه ام

ار کنار غرقه میگویند باری خوشتر است | بار خواب‌آلوده از خار مغیلان میکشیم
دور باش حسن را با پاک چشمان کار نیست | از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشیم
چون صدف در پرده عصمت نهان رزق من | در کنار بحر ناز از ابر نیسان میکشیم
میشود پر دیده خشک از [illegible] من | از دل صد پاره تا [illegible] میکشیم
عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند | نقش یوسف بر در دیوار زندان میکشیم
منت موری قانعم در پای تن پروری | منت پای ملخ بر سلیمان میکشیم

منت صائب بر دنیا آه درد آلود من
بر سواد او منیش خط بطلان میکشم

با صد زبان چو غنچه گل بی‌زبان شدم | تا پرده دار خورده راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت خوبان عذار من | گر یک درم ز بار دل کاروان شدم
از خار راه گل امید میدمد | اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب کی بمحیط بقا رسد | زنهار تا که از غبار علایق جدا شدم
افتاد حرف ما ز زبان چون دهان مار | هر چند منتشر ز زبانها نهان شدم
رضوان نشست منصب دربانی بهشت | روزی که در ریاض ترا باغبان شدم

تا شد قبول بر خرابات خدمتم
صائب امیدوار به بخت جوان شدم

تا ز شغل آب و گل بر خویشتن پرداختم | خانه سازی را بجو سازی مبدل ساختم

میکند یاد خوان چون در جگر داغ [illegible] | رایت سرسبز که از آزادگی افراختیم
تا نسوزد آرزو در دل بگردد سینه باز | ما بای جاگستران آیینه را پرداختیم
گوهر درد طلب در داغ منزل [illegible] | قطره خود را عبث در اصل دریا ساختیم
بخت رو گردان شد از ما تا برافروختیم | فتح از ما بود در هر جا سپر انداختیم
از نفس آیینه ما داشت رنگ تیرگی | صاف شد آیینه ما تا نفس را باختیم

نیست صائب حاکی را ز داغ انتقام
ما بنوری چراغ دیوان خود انداختیم

دوش در بحر ربوده هشیار شدم | عمری که در خواب گران بود چو بیدار شدم
دشنام از [illegible] که رقیبم آرد | کار از رزق [illegible] که بیکار شدم
سر بادرد زیر پیراهن من او کار | بو بغزا که با آفاق طلبکار شدم
گره بکرنگ [illegible] طوطی من | اینقدر بود که یکرنگ بر کار شدم
سر من تکمه پیراهن خلعت گردید | بسکه مشغول بیاران دستار شدم
سود سرمایه من صحبت نغز از افسوس | منکه با دست تهی بر سر بازار شدم
دشت افسرده دلی حلقه بر در درم | آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم

نفس خوش نکند به غزالان صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

اگر از دیر درآن دلستان سر از گریبانم | برارد صد بهشت جاودان سر از گریبانم

اگر با نوبهاران در رهِ یک پیرهن باشیم ... برارد چون گل رعنا فغان سراز گریبانم
همان چون طوق قمری حلقه بردن در باشیم ... اگر آرد برون سرو روان سراز گریبانم
اگر در پرده سازی بگذرد چون غنچه عمر من ... برارد خورده زار نهان سراز گریبانم
زبیتابی همان چون چاک می‌سازم گریبان ما ... نه تو گر برارد چون کتان سراز گریبانم
اگر در خلوت عشق ره دم چون کوه قاف اکنا ... گرانی برارد در زمان سراز گریبانم
نه چون شمع اگر ایمن از زخم زبان خود ... برارد شبنم چون دهان سراز گریبانم
گر از دل بستگی چون غنچه خواهم کرد دل کردم ... برارد در رباکی باغبان سراز گریبانم

زدلگیری همان چون غنچه می‌پیچم بخود صائب
برون آرد اگر صد گلستان سراز گریبانم

تنگست درین مزرعه تخم که فشانیم ... آهست درین باغ نهالی که رسانیم
گرد سواد از چهره ما شسته نگردد ... تا رخت بسیلاب بدریا نکشانیم
از ما کله‌ سایه نمی‌کسی نشنیده است ... هرچند که چون بید سراپای زبانیم
برگوهر سیراب نباشد نظر ما ... ما حلقه بگوشان صدف پاک دهانیم
بیداری دولت بسبکروحی ما نیست ... هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم
از ما گهر دزد گرانی بنازک ... شیرازه یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر هوا گیر به زه ما چشم اقامت ... گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم
موقوف نشستیم زهم رنگین ما ... ماده پرواز جوادراق خزانیم

کرمان تو سینه ما هیچ عجب نیست ... عمریست درین میکده از دردکشانیم
ما تازه غطائیم نظر باز ز خوبان ... ننگی که از جمله مایع نظرانیم
پیری نتوان یافت بدل روشنی ما ... ما در سر فهم صیقل آینه جانیم
از ما خبر کعبه مقصود بپرسید ... ما پیچ‌روان قافله ریگ روانیم
باشد زر گلزار فلک در نظر ما ... هرچند چو نرگس ز سراپا نگرانیم
چندین ره ما برگ نوائیم ز نو بشنیش ... هرچند که بی برگ‌تر از چوب شبانیم

عمریست که در حلقه بر همن خود صائب
سر حلقه رندان خرابات مغانیم

گاهی در آب دیده گاهی در آتشیم ... درمانده متابعت نفس سرکشیم
گردند بلای توسس هدف تیرهای راست ... ما از کجی مقید زندان ترکشیم
صبح شراب در دل ما از رسیده است ... ما زود رتبه رطل امل در کشیم
چون خار اگر گلی نشکفت از وجود ما ... از جنس دار سلسله جنبان آتشیم
در جام لاله ریخت بکی دریغ ... ما از غرور همان مست سرکشیم
دیوانه‌ایم تمنی ز خوشی خبر دار میشویم ... چون بی‌خبر نبوهم از آن پری وشیم

صائب چو صبح بر سر آن گل نکنار
دایم ز خوش عنان خود در کشیم

دل رحم کنانه چو برکار اورده سر دارم ... که یکپا در حضر پیوسته یکپا در سفر دارم

۱۲۷

بدل زخم نمایانی چو برگ کاه اگر سر دارم — که عکس در چمن بوسه بکیاد شرر دارم
نگردد عقدهای من جدا هر رود نیشکر — که چون سرو از رعونت دست دایم در کمر
اثر از گریه مستانه محرومم زهی غفلت — که چشم مست شوخی تا مه از دامان تر
ز دم تا پشت پای داده بغلش تعلق را — زهر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم
جهان از عشق کاهید است جسم ناتوان من — که گر افتم بفکر قطره از طوفان خبر دارم
همایی بط افتم هرچند در بار اکشم در — که در هر جنبشی چون موج بحر اعواد گر دارم
بدان چون رشته ابریشم هرچه بند ابهی دستی — که این پهلوی حرارت دل و ب طفل دارم
مرا ابکند از چون پروانه ما آتش زیر بر خود — که بهر کوه سر گشتن پری بالی دگر دارم

اگر دایم ز آن لب میرسد صائب شراب من
بجوشی میتوانم سقف این خمخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم — سنگ پری مژگان آتشیم
تا باز دایم نبض بهار ایم همچو خار — چون خسک میشویم رگ کان آتشیم
از درد داغ عشق ندارم شکوه — ما چون شرر از طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پرده دار ایم عشق را — چون باز میشویم رگ کان آتشیم
پروانهای ما لحیات ابد رسید — چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم
بال پری ز عزت ما می طلد نگاه — پروانه دار جیب سلیمان آتشیم
خاشاک ما ز عشق آن حیا سوز یار نیست — از نیم تاب زلف پریشان آتشیم

از ما اثر مجو که چون دانه سپند — عمریست که بر باد داده جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد — عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
حیف است حیف سوخته گردد کباب ما — گر رنگ لاله گون نمکدان آتشیم
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست — یار کباب رفته دامان آتشیم
زین خاکدان بعالم بالاست سیر ما — چون دود گرد باد بیابان آتشیم

کی سوختن بر آتش ما آب میزند
صائب چنین که لسته طوفان آتشیم

ما کمند وحدت از دور قمر محو استیم — خط از ادی ز گرداب خطر محو استیم
شبنم مانی ز بی جای نظر که از چمن — دامنی از دامن گل پاکتر محو استیم
شد زجور شسته قامت میوه خام تر — آفتابی از دل خود گرم تر محو استیم
کمر را در بر کشیدن کار یک آغوش نیست — هر نفس چون موج آغوش دگر محو استیم
بر نیاید یک جگر از عهده این داغها — زین چمن چون لاله یک دامان جگر محو استیم
دفت یار امیکند شوریده اسباب سفر — خونی را در بزم ادب پای بر محو استیم
خون دل را آسمان در کاسه ما زهر کند — ما که چشم مور را اشک شکر محو استیم
یاد ایامی که بی خون جگر آماده بود — مطلبی گر میکند چون جگر محو استیم
سر برون آورد از گریبان نگاه — تیغ حمی را که عدو نظر محو استیم
برگ عیش بینوای بود صائب مرغ ما — ما درین گلزار از چمن غنچه زر محو استیم

چون غنچه دست بر دل شنیده گذاشتیم
گل را به باغبان خنک دل گذاشتیم

تا چند در سفینه توان بود تخته بند
موجی شدیم روی به دریا گذاشتیم

چون لاله داغ از سر ما صبح محشر گذشت
پهلو اگر به بستر خارا گذاشتیم

از جوش می حباب ز دریا هوا گرفت
هر شیشه که بر سر مینا گذاشتیم

خود را به تیغ کوه کشیدند لاله‌ها
ما همچو سیل روی به دریا گذاشتیم

عشق غیور رنگ سرایت نمیکند
ما آفتاب را به مسیحا گذاشتیم

صائب کسی نبرد دل ما نمیر سد
ناچار دست بر دل شنیده گذاشتیم

چادر سیاه خانه سودا گرفته ام
از دست لاله دامن صحرا گرفته ام

آسان نبست ما لقبادا شمع طور
صد دست نخه مابد صفا گرفته ام

از همت بلند که عمرش دراز باد
دام مگس فکنده عنقا گرفته ام

الماس نیست راه بزن مار حریم دل
میش از سینه امروز جا گرفته ام

بر ما زبان خام تکلیف کوته است
خط امان ز ساغر صهبا گرفته ام

دیوانه ام لیک نظر بند نیستم
هیزم ز گردباد بصحرا گرفته ام

تا از زبان بزخم زبان کینه میزند
سوزن عنت ز دست مسیحا گرفته ام

دیوانگی علاج ندارد دگر نه ما
روغن ز ریگ از آتش سودا گرفته ام

صائب ز دور مژده به طبع بلند خویش
خورشید را ز دست مسیحا گرفته ام

غبار هستی خود بر چشم فنا کردم
کف خاکستر افسرده در کار هوا کردم

ز فوت وقت اگر در جهان نشستم جا را اندازد
که از کف دامن پیراهن یوسف رها کردم

باکیزه فنا نات خون آهو مشک میگردد
بخون دل من کحل از چین خطا کردم

تاب روی عیب خاک را زر میتوان کردن
علاج کدم که عمر خود بس کیمیا کردم

سرانگشت ندامت همچنین کرید چون نی‌ناک
مکرر دهن دولت بیت امورها کردم

دل جمع از غبار خاطر چون میدانشید
مکرر ... رواج آسیا کردم

چه مرغم که از اندازه پرواز خود کوهم
چو برگ کاه پرواز بیت کهربا کردم

ز پیغام رسان پهلو تهی خالی
نزاری که مکتوب ترا بند قبا کردم

نمی آید به کف ... دامن از دور فلک هیهات
وگرنه من ز گرد دشتر از آسیا کردم

چه دور سرکشی از باده انگور کنیم
به که نماز خود را سر منصور کنیم

ما که از پرتو مهتاب نظر میبازیم
که طاقت هوس الحمر طور کنیم

ما چو نرگس بتن خویش نظر بخته ام
به ره چشم بر خساره منظور کنیم

نمک نیست درین عالم پر شور مگر
از نمکدان قیامت دهن شور کنیم

چاره از کشش نمیتوان دست بدست
راه خود را به ناخوان اجل دور کنیم

آن کلیم که ببوسیده عصا آتش
هوا دار همت شجر طور کنیم

برداری برق سبکسر که در فرما
دهنی نیست که قفل دهنی دانه کنیم

آمده چوب تری از بوستان جهان دام | چه مغرورم که چشم رد عزا از زیرکت دارم
باندک سختیی چون نخل موم از هم نمی پاشم | اگرچه مغزم اما قامت سخت استخوان دارم
فروغ اختیارم سرکشی از من نمی آید | اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم
هر جا که رو دارم شکستم در شکست آید | همیشه همچو رنگ عاشقان در بر خزان دارم
زلیخا همتی در عرصه عالم نمی بینم | مگر نه جنس یوسف کاروان در کاروان دارم
هم در رخنه دیوار خود را می رساند گل | چه لازم دامن در یوزه پیش باغبان دارم
بظاهر خنده رو چون صبحدم افتاده ام اما | تهی چون آفتاب گرم رو در استخوان دارم
ندارد ریشه در خار تعلق سرو آزادم | دلی آماده پرواز چون برگ خزان دارم
ز صرع آهن باز و چو چون سرو گریزم | تن خشکی مهیای شکستن چون کمان دارم

مزاج نازک احباب را فهمیده ام صائب
چو صبح مهر خاموشی بلب با صد زبان دارم

رشک را در زیر بار چشم تر پیچیده ام | ساده لوحی بین که کاغذ بر شرر پیچیده ام
گرچه صد لاغرم صید امیدم فربه است | رشته بیجانم اما بر گهر پیچیده ام
خود کمانی شیوه من نیست چون طفل یتیم | دود آهم در زوایای جگر پیچیده ام
نیستم چون کعبه در بند لباس عاریت | بید مجنونم که بر خود سر بسر پیچیده ام
گر کشند از سینه ام پیکان نگردم با خبر | بسکه بر ما هر بکفش خنجر پیچیده ام
زاغ در سایه ندارد بار تا باشد هما | بر سر سایه افکند است سر پیچیده ام

عارفان غوره خود را گل کرده اند | ما بر آنیم که صهبای خود انگور کنیم

صائب این پرتو فیض از اثر همت اوست
دست بردار دعای شب دیجور کنیم

مستی کو تا ره صحرای محشر سر کنم | شیشه را سر در کنار چشمه کوثر کنم
چهره وحدت نهان در زیر زلف کثرت است | خواب آسایش مگر در دامن محشر کنم
نجم وحی مانده در ریشه در ریگ روان | هم باشتک تاک گشت خویش را اخگر کنم
چشم بر گوشم از آن زلف پریشان تا کمند | دیده را آیینه دان شور محشر کنم
بر قفس زور آوران مرغان باغ دیگرند | در شکسته بیضه را در کار بال و پر کنم
شعله سرکرده داغ دارد مهر را | میشود سوشش دارد خاک اگر بر سر کنم
گر نگم رد تو از یک نگاه آه گرم | آب را در دیده آیینه خاکستر کنم
قدر در اشک یتیم مژگان هر میداند که هست | رشته جان را امانت دار این گوهر کنم
هر که کیفیت نیارد همتش بار دل است | طاعت صد ساله را در کار یکساغر کنم
حنظل گردان نسازد عیش ما را تلخ کام | هم باکسیر قناعت خاک را شکر کنم
شبنم شوری در نمکدان بزم هستی را اگر | داغ خود را خوش نمک از شور محشر کنم
همت ما پنجه فولاد را بر تافته است | رخنه از مژگان بر در سد اسکندر کنم

این غزل را فکر صائب بر زبان میبرد
جای دارد صبح خورشید را مسطر کنم

چو غبار از قدم یار چه حاصل کردیم / سعی آن بود که ما در قدم دل کردیم

دامن کعبه چو گرد از رخ ما پاک کند / ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم

دست ازان زلف سوار [illegible] که ما بیکار / عمر خود در سر یک عقدهٔ مشکل کردیم

باغبان بر رخ ما کو در بستان بکشد / ما تماشای دل از روزنهٔ دل کردیم

هرچه جز یاد حق آورد بهم دل افشاندیم / خاک در دیدهٔ امید باطل کردیم

از معلم سر خود گیر که ما چون گرداب / قطع امید ز سررشتهٔ ساحل کردیم

آسمان لعل و زمین بلکه نثار کردیم / غم شادی جهان را چو مقابل کردیم

آه اگر در جگر خاک گوارا نشود / منت خونی که نثار ره قاتل کردیم

رفت در کار سخن عمر گرامی صائب
جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم

ما ز حرف پوچ مانند صدف لب بسته ایم / چون گهر در رشته [illegible] نشسته ایم

جسم ما از بسکه ترسیده است از پیوند خلق / ابروی پیوسته را از لوح خاطر شسته ایم

صیقل حکم کار ما سخت نتواند گرفت / چون شرر از تنگنای سنگ آهن جسته ایم

اهل مجلس در شکست ما یکدل گشته اند / تا ز پیمان تهی توبه را بشکسته ایم

تاج اقبال سکندر اینقدر لعلی نداشت / پیش یاجوج سخن سد خموشی بسته ایم

یاد ما از خاطر احباب صائب چون رود
در مقام آفرینش مصرع برجسته ایم

رنگ عشق اگر گل بر سر دستار بستم / سر خود [illegible] را بر داری بستم

فراز آن روزی که در عشق بسم ثابت قدم / قدم در خدمت [illegible] چو پرکار بستم

اگر دیو هوس [illegible] در فرمان عقل / [illegible] بادگشت خود سلیمان وار بستم

تکلف بر طرف [illegible] شاخسار [illegible] بندد / اگر بر دل [illegible] میوه دل بار بستم

همان روزی که صائب [illegible] سودم
من آشفته دل در زلف طراری بستم

صحبت دل سیه از حق تمنا کردیم / کعبه را بتکده از خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن را / از غلامی سیه خانهٔ سودا کردیم

بر زنجیر زلف دام یوسف دادیم / دل ما جوش که در بند قافله بود

نظر پاک که دو جهان بود ازو / شانهٔ زلف گره گیر تمنا کردیم

عمر در بیهده گردی گذرانیدیم چو موج / از کف صلح کار خس دریا کردیم

هر خیالست توانیم کمر بستن باز / ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم

هیچ زنگار ما آینه روشن نکند / آنکه ما با دل با دیدهٔ بینا کردیم

گرچه افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

بسکه دارد ناتوانی رشته در افغان [illegible] / سایه گون دام قید سر تا پا [illegible]

داغ حسرت جا بنازد بر دل آزاده ام / آن [illegible] برخواسته از دام هوا [illegible]

چو نوح از من کسی نشنیده درد سر طوفان | که بنشاند بلب طوفان بهر دریای من
دل شم از همواری من چو گهر را میخورد | سیل را دست تعدی نیست در صحرای من
چون نگین در زیر بار سجع می‌آید بچشم | آسمان در زیر پای همت والای من
چون حباب دریا کم ممکن دد زیر سر خوش | مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام | آه اگر در سستی طالع بلعد پای من

اشک تا دامن رسیده مهره گل منتظر
بسکه صائب کرد غسم فرصت بیماری من

از جنون نیست خاکی بر دهان قال زن | ما قیامت خیمه در دارالامان حال زن
روزگار رشته تا پا از دو بودن است | زود چون شمع گره بر رشته آمال زن
چون حباب از بیضه هستی قدم بیرون گذار | در فضای بحر با موج سبکرو بال زن
اینقدر با تن مدارا کن که جان فانی شود | خرمن حسن خاک گهه باری ز غربال زن
دانه یکدست نمی‌خواهند دهقانان خشیر | گشت خود را بر محک از دیده غربال زن
مطرب را زاینست کم از بار منت گل مکن | ساقیا زاهست گردان رطل مالامال زن
هر دلی گرم که مال که او پروانه شو | هر لبی خشکی ببینی بوسه چون شیاب زن

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
گر ترا دردی دل است از دیرکان قیفال زن

ندارد حاصلی جز راه آن خشک لرزیدن | فریخن گرم باید در هوای سر دنو...

ازین گلشن که دارد داغ رنگش نعل در آتش | چو لاله داغ می‌باید برگ عیش خندیدن
مده دستی از کف رشته امید حیرت را | که گمراهی نماند در میان راه خوابیدن
یکی از تازه خط خاک سرکشان سرکشی خندد | که بر خطهای ز رمست خاک سرکشی خندیدن
چه مستی زمن خاست حسن بهاران را | که چون نرگس سرا محو غمرش در چشم مالیدن
مراد از منزل مقصود دور انداخت خود را | که دارد زندگانی شمع را آنکه خاییدن
مده رحمت به بند نهانی بیدردی عزیزان را | که دیوانها ز بیم نیست جز کلف داد دیدن
بنالیدن پیر آمد که عمرم مهلتی دارم | که از وی بنگ شد در تنگنای سینه نالیدن

ز چشم تر مکن دلبران ایمن مشو صائب
که تا هستی مشق خونخواری کند در چشم مالیدن

بپوش چشم ز دفع جهان عزت کن | به بند در برج کائنات وحدت کن
نه عزیزتر از کعبه این لباس پرست | کلاه که بسامان کی قناعت کن
چو گل دراب تشمر کعبه میسکری | خراب گشته دلی را بر دعمارت کن
ز اشک چهره ترا داده اند آب زمین | برای توشه فردا خود زراعت کن
چو اهل تقوی اگر رسد دستت | ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
دمادم آنکه طبل رحیل ساز شد است | بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عافیتی به رفاکسار نیست | بیت لباس سبک از جهان قناعت کن
چو برد میدید برگ از جهان مشو قانع | مگر همین نوا از رسید غربت کن

این غزل والی است که فرمود
رو داغ کجا نه نه خون در جگر کن

سر به پیش انداختن از بردباری کن | رخنه در کوه نیاز بیستون از تیشه کن

بکسل از طول امل شیرازه پیوند دل | میوه نخل حیات جو الیس اماره کن

چون نبود معشوق شیرین جان شیرین محیط | نقد جان کوهکن نقل دهان تیشه کن

یاری در شیشه کردن دیو را الفت | عقل را ادراک کن در کار عشق اندیشه

بوته خار است حاصل خسرو در صحرای عشق
زهره شیرین نداری دیگر از ین پیشه کن

در انتهای کار خود ابتدا به بین | زان بیشتر که خاک شوی زیر پا به بین

خو من کی ده حیات ابد کی | آیینه را بسنگ زن آب بقا به بین

گردون دهان شیر زبون پلنگ مست | با کائنات صلح کن آنکه صفا به بین

خود را چو برگ کاه سبک کن ز ... | آنکه کمند جاذبه کهربا به بین

بیماری طمع دو چهار اگر ... | دستی ببر بکیسه حال جهان به بین

شاه ولی اله ندامت مثنوی
در ابتدای ... کارها به بین

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من | شود سپهر زمین گیر از رمیدن من

ز شکوه دانه ... تا ... جکند | دو نیم شد جگر خاک از دویدن من

گذشت عمر بجائی مگر قضا افکند | ما ... قیامت ثمر رسیدن من

توان شنیدن او از حلقه در مرگ | اگر گران نبود گوش از شنیدن من

مرا چو آبله بگذار تا شوم ... پامال | بگیر چو بلبل قفس از رسیدن من

تفاوتی که ز برگ ... انقدر میدان | که داد وحشت خاطر دهر رمیدن من

درین ریاض چو چشم ضعیف پروازم | که برگ کاه شود مانع پریدن من

مرا چو صبح برست دعا مکید ... | که رزق ... جمال از نفس کشیدن من

زبسکه تلخی دوران کشیده ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن | ازین یکقطره خون صد نامه انشا میتوان کردن

اگر روی دلی از کار فرما در میان باشد | بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن

ز برد سنگ خواب گران از قطره آبی | بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن

نگردی گر بهم زن غنچه دل را | ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را | بپای خلق سفر بر روی دریا میتوان کردن

خط باریک سیلاب فنا دارد وجود ما | چه از ما میتوان بردن چه بر ما میتوان کردن

دران وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

چو غنچه هر که نشست در فکر تا بگردن | ازو نشد چو مینا سر شار تا بگردن

چون شمع هر که افروختن بافسر زر | در اشک ... تا بگردن

توان ز روزن دل دیدن جهان را | زین ... برادر یکبار تا بگردن

جون خم همان دهانش خمیازه ریز گردد / دردی اگر نشیند خمار تا بگردن
یک طوق برهمن دان پرکار اسمان را / تا در وصال یاری ما یار ما بگردن
زنهار با بزرگان گستاخ در نیایی / تیغ جگر نگاه دست کسار ما بگردن
یکبار غنچه او خندید با گلستان / در موج گل نهان شد دیوار ما بگردن
صبح ماهی عارض صاحب شعور گردید / نگرفت خون ما را دلدار ما بگردن
جمعی که سر نهادند در راه عشقبازی / مستغرق اند هات درعار تا بگردن

کار هر طفلی نباشد عشق پنهان داشتن / سهل کاری نیست آتش در گریبان داشتن
بیستون از صبر ما لا دست دارد بیاد / بر سر خود تیغ خوردن پا بدامان داشتن
لخلخه تسبیح زاهد عاقبت بر رو فتاد / چند بتوان دام را در خاک پنهان داشتن
خاک بر لبهای انها تا توانی چون مسیح / دست در یک کاسه با خورشید تابان داشتن
کشتی امید در دریای خون افکندن است / از شور موج امید لب نان داشتن
ضبط معشوق پریشان گرد کردن مشکل است / چون نگردد خون دلم از بیکسان داشتن
ادم ازاده دارد باد سردی بثمر / روز خود را تازه چون اهل گلستان داشتن
چون معلم را بگیرد داده کودکان / نیست آسان بیگنه را بر زندان داشتن

مژده امروز در فردا بر جوش از دست عقل
چند هایت بس نام ننگ نتوان داشتن

یکدل نشد گشاده ز گفت و شنید من / با هیچ قفل راست نیاید کلید من
در سنگ از شمار شرر میدهم حساب / افلاک یک ستاره ندارد بدید من
ما شمع پاک گوهرم اینجا حباب حیف / از خاک گشته دور برآید شهید من
ابر سیاه پرده سیلاب فتنه است / ابرهم شود زاف چشم سفید من

این آن غزل که گفت مسیحای زنده دل
کس حرف نیست در سر گفت و شنید من

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن / خویش را از آتش آیینه پنهان ساختن
پنجه خورشید را در آستین دردیدن است / عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن
خون دل در دیده مجنون اسیر میرود / نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
دامن لعل که آسان می‌آید بدست / همچو یار کوه میباید بدامان ساختن
خاطر دریا غبار آلود کلفت میشود / دور نه آسان است بر سیل ویران ساختن

در سر گفتار صائب را قدح می‌آورد
کار آیینه است طوطی را سخندان ساختن

صبح از ساقی چه فکر من افتاده کن / ازدی چون آفتاب این سنگ را ساده کن
ای رنگ ده غبار آلود دکان خاک را / باده در قندیل گل در دامن سجاده کن
دامن مردی بدست آور درین ماتم سرا / نقد جان را صرف راه مردم ازاده کن

عقل سخن دیده کان نمکین صیقل داده‌ای / شور زنار با مردان کار آماده کن
رنگ گل آماده بردار مجمر از خواب / از نسیم صبحدم برگ سفر آماده کن

گر هوای طاق کسری هست های بر سرت
دانه از تسبیح ساز خرقه از سجاده کن

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان / در بلا گردان لخت صبح تاب عاشقان
گر به بیداری عدو در حسن مانع میشود / میتوان دلها شب آمد بخواب عاشقان
بیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک / سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون نمایان کردن است / بگذر از سیر رخ چون آفتاب عاشقان
سنت خورشید قیامت دامن از جمن عشق / همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان
هیچ رنگی روان سر رشته را گم کردن است / از شمار درد داغ بیحساب عاشقان
تیغ بار از خون با رکه جوهر پاره کرد / نشئه دیوانگی دارد شراب عاشقان

گر هوای سر گردیدن هست در دریا خطر ترا
همتی های طلب کن از حباب عاشقان

عمر عزیز را بی‌تاب صرف کن / این آب را به لاله سیراب صرف کن
هر کس که زر بزر دهد اهل بصیرت است / نه وجه که مانده بمهتاب صرف کن
سر جوش عمر را که روان میبرد می / درد حیات را بمی ناب صرف کن
نتوان گرفت دامن دریا بسعی خویش / این نقد خاک در ره سیلاب صرف کن

ننموزد دلی بر من مگر اشک کباب من / خرام عالمی آشفته است بیداری خواب من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد / عمارت در دگر تعمیر دل پر انقلاب من
بجز کب هوا کاری که از من نمی آید / درین دریای پر آشوب بنیاد حباب من
لند از من زبان خاطر اسلیل هرگز / چو آهن نقش دیدم در کمند پیچ تاب من
هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را / از آن که مست مخمور کاهی مست خوابم من
اگر به سکند تعمیر دلها کوست کوری / مهیا شکستن همچو فرد انتخاب من

بچشم کم مبین های مرا چون قطره شبنم
که سیراب گل آینه دار آفتابم من

راه با دیده اختر چه تواند کردن / دود با روزن مجمر چه تواند کردن
دل روشن چه غم از موج حوادث دارد / شورش گهر بگوهر چه تواند کردن
بفواران تو ارکون ملکان از آن دند / گرد با مرغ سبک پر چه تواند کردن
رگ ابر چه قدر آب ز دریا گیرد / آهن با رزه تر چه تواند کردن
حسن فولاد نمو کردن مار رنگ ابنا / تیز تیغ گهر چه تواند کردن

دل خوبان بسخن راست نمی‌آید
شور با سنگ سکندر چه تواند کردن

صبح شانی نقاب از رخ زرد بفکن / زان لب تری نمک در دیده ساغر بفکن
آتش در دل ز عشق لاله بالی بر فروز / آرزو خام را در دیده مجمر فکن

صیقلی کن سینه را از موج اشک آه
شهر سالک سبکبارست در راه طلب
جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد
از صدف این دهن پروردن را یاد گیر

دفتر آیینه را در شستن اسکندر مکن
هر که دستار ترا خواهد به پیشش سر فکن
در گریبان سپهر دیده اخضر فکن
تیغ اگر بارد بنوبت از دهن گوهر فکن

ما که از هالهٔ چراغ کشته ات روشن شود
خنده‌ای در گریبان خواب را اخگر فکن

دل چو گردد هالهٔ شمع سحاب ابر برون
گو کف از فروغ عشق لعل خیره سر
می‌جهد آتش چو شمع از دیده گریان من
با دهن تو ما تحم رزوری نیاید چون رد
گریه چندین عقدهٔ مشکل بکار دل فزود
موج بی آرام ما گر تا در شورش آتش

صبح چون گردید روشن آفتاب ابر برون
درد در کنج خود چون ماهتاب ابر برون
سیمگون تشنه از آتش زاب ابر برون
کوزهٔ لب تشنه از خم شراب ابر برون
از نزول قطره از دریا حباب ابر برون
نبض عاشق چون کرد اضطراب ابر برون

تا نمیوری چراغ خود باه آتشین
آفتاب دل محالست از حجاب ابر برون

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی در لب کوثر هجوم تشنگان
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر

گر ندیدی دانه را از دام گیر از ببین
در غبار خط نشان آن لعل جان پرور
سلسله خورشید را در زیر بال [illegible] ببین

میکرد ز نور را در چشم حسن بی نقاب
چشم واکن در محیط عشق از موج حباب
چشم زنبوران پی جان هر قدر هابی

باده گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین
صد میان ساکن با قیصر سر ببین
اضطراب [illegible] را در سینه کوثر ببین

نیست ممکن سایهٔ غبار تیرگی با چراغ
لاله رویان حجر را از برون در بیبین

تا بجوم جلوه لن بیباک میباید برد
ز ضعیفان شعله شمع چراغ سرکشان
زاهدان از انتہ آه ناله تر دامنان
خوش متی میکند مار اخلاص از حس خاک
هیچ عشرت میکند نیست بام این بادیه کان
رزق اگر را دمی عاشق نماند چرا

خون زخم حلقه فتراک میباید بردن
بال نش ارض خانک میباید بردن
دود تن از آتش نمناک میباید بردن
دست ساغر کیر ما از تاک میباید برد
آه سرد گز دل افلاک میباید بردن
از زمین گندم گریبان چاک میباید برد

نیست ممکن نرگسی دیده بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بیباک میباید بردن

خار غم از دل عشاق کم ابد برد
جوهر از تیغ زرد سینه کری که مرا
سینه چاک زه ما قلعه غم بوده است
حرص دایم چو سگ ره هر کسی در نعرات

چون از این شعله بستان خار غم ابد برد
ماهی از قلزم ما پیروم ابد برد
دل ما جوش که از زخمه غم ابد برد
جبر زیست که از بیشه کم ابد برد

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد / از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
غنچه شد عالمی از خنده جان پرور او / که گمانش که وجود از عدم آید بیرون
روز اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او / صد مانع کفر از حرم آید بیرون

صائب آن شوخ که با شیوه انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

سبک جولان تر از برق است حسن لاله زار من / یک چمن از گل میشود آخر بهار من
ندارد حسن عشق از هم جدایی سخت مسرم / که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نه در دست گیرایی نه در آغوش کس گنجی / چنت پهلو تهی میسازد انسرد از کنار من
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا / غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من

ای بصیرت چه گل از خار تواند چیدن / یار خوابیده چه در خواب تواند دیدن
مژه در خواب گران چون رگ سنگ است ترا / در ته سنگ چه مقدار توان مالیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ / راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خوش جمع کن از پرده در آن ایمن باش / که گل از خار توان چید به امان چیدن
عمر جاوید برو سنگدلان می بخشند / همچو خورشید به دیوار زبان مالیدن

مثنوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم بکشا موج دریای رحمت را ببین
سرکار ذره میر قصد دست نخچیرگاه / تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب / بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
ریسمان از آینه کردن کار هر حلاج نیست / در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

میتوان در پرده حسن یار را بی‌پرده دید
صائب از ارباب معنی باش صورت را مبین

صبح را خاکستری از برق سودا کرد حسن / نقطهٔ خاک سیه را عنبر بویا کرد حسن
غوطه در چشم شفق زد ساعد سیمین حسن / تا نجیر در اسیران دست بالا کرد حسن
کوه طوری را که بر زانوی تمکین تکیه داشت / از نگاه برق جولان آتشین پا کرد حسن
غوطه در صبح صلاحت زد در مینا آسمان / تا ز شکر خنده پنهان گره وا کرد حسن
گوهر دل آب شد تا لعل او سیراب گشت / غوطه در خون زد چه تاریک پیدا کرد حسن
میبرد هر قطره اشکم لذتی از دیدنش / شبنم این بوستان را چشم بینا کرد حسن
صورت احوال مجنون جلوه‌نماید در لقا / نقش پای ناقه را آینه سیما کرد حسن
دیده را آینه دارم مهرش آوردن مشکل است / حیرتی دارم که چشم حور را تماشا کرد حسن

گرچه روز صائب ما را تیره تر از زلف ساخت
داغ ما را آفتاب عالم آرا کرد حسن

از غم غربت دائم در کشم آباد دل / در غریبی هست فکر دهر بی خبر یاد وطن

ای نسیم کوی یار دشمن برادر آتش بود | از وطن مستم ای کاش با یاد وطن
مرهمش خاکستر شام غریبان است و بس | هر کرا بر دل رسد زخمی ز سودای وطن
گر غبار دل بکم گردید سر راه اشک | هر سه نیندم باب اگر نه بنیاد وطن
از دل جان بنده غربت نگردد چون کند | یوسف دیده ز اخوان در غم آباد وطن

این زمان حاجت دل از یاد غریبی خوش کند
منکه دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

خون دل است باده گلفام عاشقان | چون لاله داغ دار بود کام عاشقان
مانند داغ لاله نماید سیه کلیم | خورشید بر صحیفه ایام عاشقان
انگشت زنهار برآرد ز راه کرم | صحرای محشر از اثر کام عاشقان

از خرام الحوان کرده رفتار تو | رقص طاوس و کبک از شعله دیدار تو
خط ز خال چشمت از مژگان بود خونریز تر | از رخت بود از مصحف دیدار تو
از شمار سواران تو اگر نیستم | گل یکی از غنچه خسیبان در گلزار تو
بچه شاهین شمارد نقش بال خویش را | کبک از زرست با گم که از رفتار تو
از غبار خط بسر چشم از دست معشوق | مهر در رنگ از دل آیینه رنگار تو
سایه بال هما را خط از آدمی دهد | بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مباش | بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

کیست حاجت تا نگردد محو در اول نگاه | شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو
از بهار آفرینش کهنه سیمای تو | رشته جانها خس خاشاک از دریای تو
چشم از دیده خورشید میسازد دو ان | چهره خاک از فروغ لاله صحرای تو
حیرت رد ثوابت میکند سیار را | چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد | تا به ما جانها کنند شوق جهان پیمای تو
خاک ما کردن میان آب پنهان کیست | بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو
دامن سطاقتان از خاک شوا اند گفت | حیف شیر از سنگ میآید برون جوبار تو
گوهر دامان کرار تو عقد شبنم است | رشته جانها رگ ابر است از دریای تو

شمع گر بارد بحوش همچنان انگشت است
بسکه جرات شفاف از روی زیبای تو

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو | گوهر مقیمی ز یک نته دندان مشو
میتوان کشتن چو بنواب آتش خاک را | خاک خود مغلو حرص ابهرات نان مشو
خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست | تا نفس داری رهین منت احسان مشو
تا نه بینی تشت اوی عیبهای خویش را | زنهار از صحبت آیینه دان مشو
چهره گردان میماند کار خویشتن | چون تنگ ظرفان با قبای فلک مهمان مشو
جلوه کردن در لباس عاریت آن همرا | خام کرتن بردن باید برد ناران مشو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او
جوهر آرا کند از دامن گل بستر او

چشم دور از مژگان سبکدست تو باد
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر
آتش طور توان یافت ز خاکستر او

لب تیغی که لب زخم ازو تیز شود
رشته جوهر رنگین شود جوهر او

عشق پرشور تو دریای گرانی گهر است
که به سینه کشتی عشاق بود عنبر او

هیچ اگر عود مرا سوخت نگردد نقصان
سر کنم گرمی هنگامه نه مجمر او

نیست مخصوص دل آشفته دماغ صائب
عشق نیست که پریشان نشود دفتر او

آتشین رویی که شد آیینه دل آب ازو
مرکز پرکار حیرت می‌شود سیماب ازو

نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد
چون دل قندیل می‌ریزد دل محراب ازو

گوهری را کز محیط عشق در آغوش کشیده‌ام
خاتم جم می‌شود هر حلقه گرداب ازو

ماه شبگردی که از آیینه من روشن است
جا گرفتا در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو

گل چه باشد پیش روی آتشین لاله رنگی کز شفق
خون خود را می‌خورد خورشید عالمتاب ازو

وقت گفتن در میان غنچه دل الفت نیست
صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو

از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او
رفت در ابر خط چشمی نه دادم آب ازو

زهر آب زندگانی می‌شود در کام او
نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او

از سر کوی قناعت بدر شاه مرد
جیب حسین ز پامالی زر جاه مرد

نیست نادرست جهان بیم درو از شاهان
گر نه خام است بر آتش ازین راه مرد

صیقل آن نیست که بر آینه بیداد کند
زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرد

ز تحفه دل همه خواهد که حد جانفزا است
که دل در تماشا کند نشست جای او

زدست کوته عشاق کاری بر نمی‌آید
مگر با سینه از هم بگسلد بند قبا او

طلبکاری تو دارد اضطرابی در جهان گردی
که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او

یک صاف دل در انجمن روزگار کو
عالم گرفت تیرگی آیینه دار کو

هر جا که هست بیسته ضمیری شکسته است
آیینه درست درین زنگبار کو

بی رنگ بسته اند حریفان بخون هم
در قلزم فلک گهر آبدار کو

خوش دلی چو نافه درین دشت پرنگار
کافاق را کند بنفس مشکبار کو

تا شیخ گلگشتان ببرد آورده است هیچ
یکمرد سرکشیده درین روزگار کو

بیحاصل دل ز صبح زر منت طمع مدار
بر خوان شعله نعمت ما انتظار کو

پروانه با شمع رسید از میده شد
در بار شوار ما را کنار کو

این غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

ز جلوه‌های رخت ای گل پیاده مرد — نگاهداری دل بی نگاه مرد

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است — که بیگواهی خاطر مسیح راه مرد

دل دو نیم هزاری بگوشه بنشستن — بلاف گاه محبت سبک کوه مرد

مرا ز هوای تعلق چو موج خاک کن — حباب وار درین بحر با کلاه مرد

زمین ز نقش دل زنده را چاک کند — اگر ز زنده دلان جا نقاه مرد

چو لاله دست رخی باده کش ز چشم اشک — نشسته بود دی بدیوان صحبتگاه مرد

ز چشم ترزی دشمن فریب عجز مخور — دلیر بر سر آن آب زیر کاه مرد

سپاه کثرت حق با شکستگان یار است — چو صبح دیده هوا از پی سپاه مرد

برای نیست گهی غوطه خوردن ای صائب
شکفته‌ام که بپای آن ترک کج کلاه مرد

از زبان شعله از زناریان کوی تو — شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

سایه چون اکه دایم در رکابش میرود — خانه صیاد میداند رم آهوی تو

چمن تماشای بگردد از تماشای تو مست — باده گلرنگ میسازد عرق را بوی تو

چشم حسرت دام میگیرد ز طوق قمریان — سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

گر بهوا از غنچه گل بستر بالش کند — میشود بیدار فری از بوی گل پهلوی تو

تا جا با خون گرم لاله همسر کند — خار بن را نافه چین میکند آهوی تو

جان بگردد جوابی ار گفت جست گوا — میشود میگون لب ساغر ز گفتگوی تو

ز من شکیب تقد دل فگار مجو — بجز دل بنما تعد از آن قرار مجو

شکستگی طلسم از میان اگر بردم — مرا بسلسله زلف آن نگار مجو

دلی که داشتم آنجا شد است هرجای — دل دگر ز برای تن فگار مجو

مرا بهر گذر کوی تو جای زمین نیست — غبار من بسر راه انتظار مجو

چو دور من بسر آمد ز گردش دوران — مرا کلید از قفل تا بدار مجو

گهر فشانی ابر بهار مشهور است — مراد در دل شب ای سیاه کار مجو

گرت هوست شکارست بودن ز سنگ آمد
بروی سنگ نشان پی شکار مجو

خطت که رفت در بغل یار ماه ازد — بوسیده است کعبه لباس سیاه ازد

وابسته‌ام لب طمع اما نگار من — دارد دهان بوسه فریبی گواه ازد

باغ بهار چشم دلی قانع تو نیست — صحرای ساده که نرد بیدگی گیاه ازد

تا جلوه داد قد قیامت خرام را — امروز هزار منکر محشر گواه ازد

زلف مشک اگر قسم بیدلی کند — آن چین گره گیست که خواهد گواه ازد

عشق کریم سایه فگنده است بر سر — هر آرزو که میکشدت دل گواه ازد

در دو دمان خامه صائب نیفه است
برق ره ... سعجه شود همچو ماه ازد

خامش گوی با نبود چشم سخن گوی او — نقطه بسم الله است خال ابروی او

ز سیه دام ادم کز وحدت بود / دایره کثرت سلسله موی او
بس بر آتش بنه بر ورق روی گل / شبنم الفت را نبود گل روی او
تخم مرجان کند سایه بنفشه درا / از دل خون گشتگان سنبله موی او
عطر پریشان کند مغز غزالان چین / گر گره بگذرد نکهت گیسوی او
حسن گران سنگ او چون نکشد هر دو کمان / بار دو عالم بود سنگ ترازوی او
پرده گوش مرا چون صدف لاله کرد / از نجم آتش لعل سخن گوی او
گر بنهد شمع پیش پرتو رخساره اش / شانه کند راه گم در شکن موی او
پرده مکانی چند بود در خیابان / سوختم از حسن گل خنده گستم روی او

تا اثر از ماه نو بر ورق صبح هست
بنده صائب بود گوشه ابروی او

مپسند بر زداغ کنم از جفای تو / آن کیمیا که دوخته ام بر وفای تو
در جبهه ستاره من این فروغ نیست / یارب بطالعی که شد مبتلای تو
گرم تو گفتم از خط شبرنگ کم نشد / یک پرده بر فزود رخط رخسار تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی / هرگز نبوده است کسی نقش پای تو

گر بشنوی از دو دسته گل چه میشود
صائب چها شنیده ز مردم برای تو

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده / چشم بینا جان آگاه دل بیدار ده
هر سر موی مرا حسی براهی میبرد / این تن خون گشته را در بزم وحدت بار ده
تشنه ام یا دردکاسه می ندارد اعتبار / تشنگی دنباله داری همچو چشم بار ده
بر نمی آید خط جام دست رعشه دار / قوت بازوی توفیق درین درگاه ده
هیچ تاب بیقراری رشته گوهر نداشت / گنج را ازمن بگیر بار ده
کار را کار فرما بیش بردن مشکل است / کار فرمائی از غیرت همکار ده
دستگاه گفتار کردار کردی مرحمت / زور کاری هم بحکم کردار گفتار ده
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام / رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز / خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
در لباس تن پرستی یار کوی مشکل است / دامن جانرا رهائی زین ته دیوار ده
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع / رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
چند چندین مرا گره بر بیکسی در یکمقام / بار ازاهن پای بر گشته چون پرگار ده

هستی این مبتسند صائب را بزندان خود
از بیابان ملک تنگ از دهن گلزار ده

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته / هستی پروانه گنجی را بکان انداخته
سنجه روز اوران فکر را اندیشه / بر زمین بحر چه برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عقد شکر خنده تو / از دهن بیرون صدف [illegible] انداخته
خط ریحان تا خضر دور کیا قوت کرد / منشیان زانجمن قلم نی در میان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو | در غلط از رفته او زمان انداخته
کودک این بوم بر دا تعلیم است | تا الف کشته است نادکش بر ان انداخته
از دل صحرای امکان چشم ما پوشیده است | خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من که صائب که طاق سخن در این مقام
خامه مغز ما را از بیان انداخته

ای شمع طور آتش حسنت زبانه | عالم به دور زلف تو زنجیر خانه
سبزه خوشه کرد بحرف کشید در جنت | زین بیشتر جلوه کند عید دانه
از هر ستاره چشم بهی در کمین ماست | با صد هزار تیره ساز دنت نه
جبین یاد صبح رزق من از بوی گل بود | مرغ قفس نیم که بسازم به دانه
ناف مرا به نغمه عشرت بریده اند | جز نامه نمیزنم نفسی بی ترانه

صائب فسرده ایم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه

ای از خرابات زمین درد ته پیمانه | دریای رحمت آسمان پر بوسه پروانه
هر ذره دارد در بغل خورشید از رخسار تو | هر قطره دارد در گره از چشم تو میخانه
جوش انا الحق میزند گلبانگ وحدت میکند | از نغمه توحید تو ناقوس هر بتخانه
از آرزو در صحبت از اشتیاق دیوانه‌ست | هر بلبلی شوق گری هر شاخ گل جانانه
از دیده بیدار من چشم کواکب کرده | از چشم خواب آلود تو خواب بهار افسانه

تا چند در خوف و رجا عمر گرامی بگذرد | یا لشکر عقل گران یا لولی مستانه

از سینه صد چاک خود هر کس حکایت چون کند
بر قدر روزن میفتد خورشید بر هر خانه

عرفان لب در میان افکنده | شور محشر در جهان افکنده
در لباس بندگان چون ماه مهر | خویش را در کاروان افکنده
سر برون آورده از جیب ماه | چاک از جیب کتان افکنده
عشق خونی عرف را با صد زبان | مهر حیرت بر زبان افکنده
شورش عشق جنون را چون نمک | در ضمیر خاکیان افکنده
از خرام همچو آب زندگی | لرزه بر آب روان افکنده
چهره گلرا شبنم شسته | آب در صحرای جان افکنده
شور محشر را نمک چون کرده | در دهان دلبران افکنده
در لباس چشم آهو یار ما | سایه صحراییان افکنده
خم شده از بار منت پشت خاک | گوهر از بی‌ایگان افکنده
ای لب گوهر که از شرم کرم | در کنار مادمان افکنده
عاشقان را از رضای خود به نقد | در بهشت جاودان افکنده
عالمی از دشمن ما کرده | هستی بر دیگران افکنده
های از انکار مولانای روم | شوری در اصفهان افکنده

درکدامین چمن ای سرو بهار آمده / که ربانیده تر از خواب بهار آمده

انقدر باش که اشکی بدود در مژگان / گر به لطوی دلها ز خواب نگار آمده

قلم موی حواسی تو پریشان شده است / تا باین خانه پر نقش نگار آمده

بارها کاسه خورشید پر از خون دیدم / تو باین خانه بدریوزه چکار آمده

توتیا داری امان در گرد حنظل بود / که امید درین سبز حصار آمده

با گل روی تو فلک که جیشش مرساد / خانه پرداز تر از سیل بهار آمده

چشم بد دور که چون جام صراحی ز ازل / درخور نوش سزاوار کنار آمده

زور در دست کمند افکن تقدیر نماند / تا تو چون موج ز دریا بکنار آمده

تازه کن خاطر ما را که غنی صائب
تو که از جام رگ ابر بهار آمده

درکدامین چمن ای سرو بهار آمده / که ربانیده تر از خواب بهار آمده

انقدر باش که اشکی بدود در مژگان / که به لطوی دلها ز خواب آمده

دن خون سر برآمد از خانه می کشیده / پایل ماو فتادن چون میوه رسیده

نار بهانه جور را بر یکطرف نهاده / نرم سبزه جور را بر خاک خون کشیده

مالیده بستن را تا بوسه گاه ساعد / تا ناف برهن را چون صبحدم دریده

بوی کباب دلها خنده در لباسش / خنده هزار بیدل از دامنش چکیده

چشم از فسانه ما در خواب صبحگاهی / مژگان بدل فشاری دستگار دیده

برق سبک عنان از مژگان خونش نگاهش / میدان بطرح داده چون آهوی رمیده

خود را گشتم عاشق برخونش جلوه داده / هر کام ان کجادی مرخویشتن دمیده

برق زبان جسته هر جا که رم نموده / سرو زر خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را مادام تا نشابت
صائب کسی که او را مست خواب دیده

طعمه مور نوی گرچه سلیمان شده / زال مبکردی اگر رستم دستان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست / تو درین صورت دیوار چه حیران شده

چون ببران قیامت همه سنجند / بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده

بجهوی جام ... درین خارستان / تو درین خانه زنبور چه عریان شده

بس عفو کرم رحمت یزدان صائب
کم گناهیست که از کرده پشیمان شده

ای غنچه لب که سر مکرمان کشیده / درپرده پرده عالم دریده

برق سبک عنانی کوه گران رکاب / در هیچ جانه همه جا ارمیده

تمکین لفظ شوخی معنیست در تو جمع / در جلوه های مدامن کشیده

صد برهمن غرب تر از تو بر غنی حسن / در مصر پاکی دلتنگان رسیده

غیر از نگاه عجز که از دور میکنی / ای سنگدل زخاک مسکین چه دیده

شنیدم آه گرم ما تو گستاخانه سر کرد — تبسم نازکت بیمار چشمت را اثر کرده
گل رخسارت از دل سوزی تب آتشین گشته — ملاقات لبت بتخانه را انگشت شکر کرده
خار خون مظلومان که بیقیدانه میخوردی — سر بهر بیت را انشاء درد سر کرده
رگ دستت تر از گشته جانت نازک تر — طبیب از بهر دست بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد — مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صائب اگر بار عیادت هست تسکین باش
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

دل چرا افتادست برای خاکدان بندد کسی — در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی
بار خواب آلوده را منزل نمی‌بندد بخواب — بار زمین گیر چه طرف از آسمان بندد کسی
با قدم گشته راه عقل رفتن مشکل است — در جوانی هر که این زه بر کمان بندد کسی
در گلستانی که در دیده دام چین سنبل نمرخاک — برگ بر شاخ بلند آشیان بندد کسی
چون قفس در هر رگم چاک سراسر مرد — دست عشق لاابالی را چه سان بندد کسی
این سبابار را به تنهای بردن مشکل است — حیف چرس خود را اگر بر کاروان بندد کسی

راه امن تجردی را کاروان درکار نیست
دل چرا صائب بپای افسردگان بندد کسی

پرده بردار از رخسار که دیدن داری — سر برآور ز گریبان که چیدن داری
نفس مسیح چرا میکنی از آب حیات — تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بود و ز مژگان شکار انداز است — که بر آهوی حرم حلقه بریدن داری
همچو گلدسته طراوت ز تو آورده بهشت — قامت تشنه آغوش کشیدن داری
مگر از سحر تو چین در دل عاشق گردد — که در آیینه رخ خود نگه رمیدن داری
میکنی رحم بحال سوختگان از لب یار — که بر آنان که چه مقدار مکیدن داری

صائب این بخیه آلوده که از گوش برار
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه چون گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردی پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست رشته ندانستمی اگر جدا — چه گنجها به همین لب [illegible] داشتمی
قفس بر دش سفر کردی ازین گلشن — اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

عجب چو صائب اگر راه بردی جانب
عجب چو پی مردم بکار داشتمی

جلوه برقست نور آفتاب زندگی — آه افسوس است بر طرف بهار زندگی
خوشبختان ننهاده حاصل عمر دراز — آه افسوس است سر سطر کتاب زندگی
هر نفس فردی نگاه افشرده اوراق حواس — چون برآورد زنگ از آفتاب زندگی
از قدم گشته بران ننهاد سر کشم — از سر پل میرود خوش تا آب زندگی
هرشدم دلگیر چاه ارجات نجود — هر چه آورد تا امروز بتاب زندگی

از آه جگر سوز زشت تو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از نشتر خطرناک تو هر خار سنانی
از گرد پراشوب تو هر موج نهنگی

گردون سر ایمن خاک گران سنگ
از کوه سودای تو دیوانه سنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمری به مرگ سبستان دو درنگی

سودای صحرای تو هر نافه بویی
صحرای سودای تو هر لاله رنگی

با نرگس چشم تو بود چشم غزالان
در دیده ز رد شتن کهراب آهو رنگی

یاقوت ز ترنم لب شیرین سخن تو
عکس چهره خجلت زده هر زر و برنگی

از حسن بر آر شکوه آن کان ملاحت
قانع نتوان گشت بلعلی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خام خامه
چون سبزه نورسته نهان در ته سنگی

از بحر رخت تماشا چه میبرد دل
چون آفتاب سر زده هر جا چه میبرد

خود را به بین در آینه آب گل
گاهی به باغ گاه به صحرا چه میبرد

با آن قرار تو نشسته به نهالی در این چمن
دنبال سرو داری گل رعنا چه میبرد

در گرد کاروان تو یوسف بلقه است
در جاه یوسف مصر سودا چه میبرد

در زلف تست دام تماشا هزار جا
بیرون رخ جو براه تماشا چه میبرد

جبین من ز زخم ترحما بخیه گیر نیست
هر دم به چشم پوشش عیسی چه میبرد

تا میتوان شکست ز خون مستی خمار
جامی گون باده همراه چه میبرد

تا ره نورد وادی صحرا نمیشوی
اختر شناس ابله پا نمیشوی

تا بر نگیری از سر این تیره خاکدان
سر در ریاض عالم بالا نمیشوی

تا بر فلک ترا نزند سنگ کودکان
در بحر عشق قابل سودا نمیشوی

صبح امید خنده شادی نمیکند
تا نا امید از همه دنیا نمیشوی

در میوه تو تا رگ خامی های هست
در کام روزگار دگر وا نمیشوی

تا هیچ مات عشق نه تدبیر السم
چون گرد باد مرحله پیما نمیشوی

تو قدر درد غم جاودانی چه میدانی
حضور عافیت رایگان چه میدانی

نکرده سفری در رکاب بیهوشان
گذشتن از سر کون مکان چه میدانی

تو از حصار تن خود نرفته بیرون
ره بیرون شدن از آسمان چه میدانی

تمام عمر به تن پروری بر آمده
غم نخورد غم آب و نان چه میدانی

ز برگ بار تعلق نکشته دل برد
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

نداشتی نظر از شبنم سبک پرواز
نشست خاست در این آستان چه میدانی

دلت چو شیشه که داری نم در این بستان
فراغ بالی سرو روان چه میدانی

در التفات قیامت نوخط نیست
قماش جر داغ دل خونچکان چه میدانی

فریب خنده تیزرنگ نوبهار است
غبار چهره زرد خزان چه میدانی

ترا که کار نیفتاده در جهان با
سبک گرانی عمر خزان چه میدانی

جواهر گر ببر دقت می بیدل نمی آی | چنین گردیده غافل مردی عاقل نمی آی
صنوبر پا تبی دستی بهشت آورد دل را | تو پا برد ار برون از عهد یکدل نمی آی
بدل ناخن زدن مردانه اما گره کار است | برون از عقده یکعقده مشکل نمی آیی
نگاه پا ادب در چشم قربانی نمی باشد | بخاک ما چرا پرده از قاتل نمی آی
ادب در بزم شاهان پاسبانی مکند دم را | چرا در صحبت بیکانکان غافل نمی آی

حریف این جهان پر زستی صاحب
چرا بیرون از این دریای بی ساحل نمی آیی

چه بران آتش هستی چو دهقانی بری | چون شرر بر سر این خوردن خاک می بری
دایه قابل این مزرعه سبز فلک | نیستی برگ چه از ناخوان می بری
آفتاب از تو چرخ از تو فرات عیب دارد | تو چه ای ذره ناخبر بجان می بری
سود جاریخته بر سر هم در عالم عشق | نور بین عالم سود زیان می بری
عارفان محو تجلی نوار بیکری | در پس پرده هستی حزن نان می بری
زخم شمشیر زبان صیقل آیینه دل | تو چرا این همه از زخم زبان می بری
بیقراران تو از رنگ خزان پیشتر زند | چه بیک قاصدی سر دروان می بری
جرات گاه وصال تو بیحجر نگی است | دامن گل ریا بیجان می بری
بخیه بر دیده ظاهر زن آسوده نشین | چند چون حلقه زر چشم نگران می بری
ناوک راست رود چشم هدف در راست | چه زین قامت خسگی چو کمان می بری

درکف

در کف دست سلیمانی از مخبر بری | چون دل مور بهر رزه جان می بری
در بستان فنا حال بو چو خواهد بود | که ز نیزه های گل ای سرو روان می بری

صائب از ریشه روزی ز دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه بنان می بری

حباب جسم را از بن جان بر آرای ساقی | مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
می اکنون هنوز مهلت از بانیست دارد | سراسر باغ را در یکدگر افشار ای ساقی
بسنگم از وجود خفتن شرابی آرزو دارم | که روز را و سگ خدمت چون یار ای ساقی
برهنه روی صبح آمیم به بنیم دخت رز را | حجاب شیشه بیمانه ابر دار ای ساقی
سبک گران بردار از بار هستی ای دو شم | من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی

بکر آنکه داری شیشه های باده وحدت
بحال خویش صاحب را چنین مگذار ای ساقی

دار دار خط گل رخسار تو فرمان خدائی | چون بقرآن ما خدا از همه کس دلبرائی
چون نسیزد ور دو شب ما زلف یکبار میوز | زین چه حاصل که قمر طلعت حور شد لقائی
نه بخود گوشه چشمی نه بخورشید نگاهی | هیچکس نیست بسر سد زنوای شوخ گدائی
من سرگشته حیران که بهم خبر را | چون نداری تو زسوخی خبر خود که کجائی
بی دامنت کم از پرده عصمت | گر بدانند حریفان که تو در خانه مائی
سالها خانه نشین گشت تا مید تو صاحب | چه شود یکره اگر از در انصاف در آئی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

در خزانه اسرار را کلید کند
زبان هر که شود رازدار خاموشی

سخن که زنگ نهان از دست جوهر دار
خسی است در قدح خوشگوار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر شکایت ایام
نفس گداختگان در دیار خاموشی

که دیده است گره را گره‌گشا باشد
گشاده شد دل من از فشار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
هزار لب که بود پرده‌دار خاموشی

گرفته است زبان را بقند حرف صائب
حلاوت لب شکرنثار خاموشی

شود بمیوه مقصود بارور صائب
که برگ ریز زبان شد بهار خاموشی

ز شوق حرف درد آلود داغ رسن از دل حرمی
حدیث راه بسیار است از منزل حرمی

مبین از چشم کم وصف محال کعبه گو باشد
کنشت خویش ای بیدرد ازین تل حرمی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد
رزدی ای اسن شمع ای محمل حرمی

تو گر خود یک قدم هرگز برون ننهاده ای از دل
سراغ کعبه مقصود ز اهل دل حرمی

کوشش ما دل بتماشای جهان بگذاری
داغ افسوس بر آیینه جان بگذاری

خاک این بادیه از نقش قدم سبز است
پای مستانه بصحرای جهان بگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
سعی کن سعی که دل را بگذاری

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
اختیار سر خود را بزبان بگذاری

نخل امید توان دید ز شوق صائب برگ و بار
که سبکباری خود را بخزان بگذاری

غزلی گر بتو نقد آمد چو عنقا سهل است
جهد کن جهد که نام و نشان بگذاری

عمر چون قافله ریگ روان در گذر است
تا بنا بر سر این ریگ روان بگذاری

تا در خانه منت دو زخ بار است
دست رغبت به بهار باغ جنان بگذاری

قطره را جگر گرم گوهر شهوار کند
نم خون در جگر اشک فشان بگذاری

با امید عطای تو حسن بیکارم
کار ما را بامید دگران بگذاری

نیستی مرد گران در عمل طلب صائب
سر خود در سر این خواب گران بگذاری

کند چون جلوه آیینه سردار ادب سپنداری
ز خیل آدمی بگذر که را ادب سپنداری

ز کوه بیستون چون لاله محنت نمی روید
بریش حوزده آب از جوی فرهاد است

میرای ما غبار بمهر رخ کش گلشن دوران
برویند تخم شادی محبت اباد سپنداری

اسیر کنج محنت باش چون صائب درین عالم
دری شادی بروی خلق تا بکشاد سپنداری

گذشت عمر تو مست شراب گلرنگی
گذشت عمر تو چون شب در ... سنگی
دمید صبح

گوش فلک ز ناله صور / همان تو گوش را از ناله چنگی
چشم پلنگ تو شنگ میدهد نیست / نگاه در جبل با ستاره در جنگی
اگر به روی زمین میلی از گرانی تست / چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی
مردم آزادگان دم قدم است / درین چه بله تو نامرد لنگی
زمین دلت سیاه تر است / بجره جیب ورق لاله که چون رنگی
بار حرص نداری قرار در یک جا / گران چو گلت همچو آسیا سنگی
بدیده همه عالم چو خار ناسازی / ملقمه کس بالوار عین سنگی

ز ماله تو دل سنگ ... / مگر بعارف خاک فره هم آهنگی

مژه چه می آزه ز خون دل ما میکشی / دامن از دارای غیرت بما میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی / پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
جهان غماز را در پشت درها / از لب منصور در گمی سخن وا میکشی
گردنی داریم از موی میان باریکتر / سر نمی پیچم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردان میکند / ای کمند عنبرین که بدریا میکشی
آه رعنا میشود هر چند زیبا میشود / ... هر چند بالا میکشی
پاکند از تین جبر آفتاب از صحن باغ / شبنم افسرده ما را به بالا میکشی
زبانی بالب ... صائب ... / نرم باد ... نفس ... میکشی

۲ دیوان صائب تبریزی فارسی

موضوع: شعر و ادبیات

مولف: میرزا محمد علی بن میرزا عبدالرحیم تبریزی اصفهانی

آغاز: الهی در پذیر این گوهر مستانه ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را

انجام: هم زبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم باد ست چون نفس نزد مسیحا میکشی

اندازه: (۱۷) ۱۱ × ۲۲ برگ (۱۴۸)

خط نستعلیق شکسته کاغذ زرد جلد چرمی

نسخه ایست بسیار نفیس متن و حاشیه با خط زیبای
تحریر یافته و غزلیات خاصی در آنست که در
کتابهای چاپی وافت دیده نمیشود

[illegible] العابر اگر علم العابر
شرط باشد [illegible] مذهب اخر بیت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



